

کتابخانه
جمهوری
ایران

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۱-۹۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان حسینی شهیدی

مؤلف: سید فضلعلی ابن سید محمد علی خان

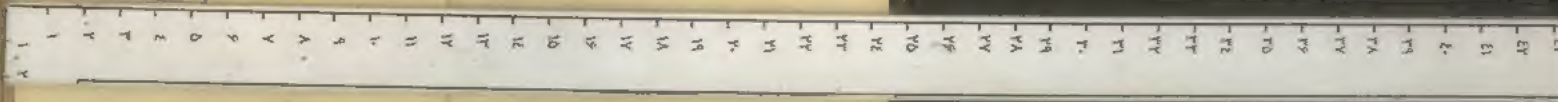
موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۸۷۵۳۲

تاریخ ثبت: ۱۳۵۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
 کتاب دربار چندی کشمیری
 مؤلف: سید فضل الله بن سید محمد باقر حسینی
 شماره قفسه: ۸۷۵۳۲
 شماره ثبت: ۱۴۲۴۴

بازدید شد
 ۱۳۸۵



۱۴۲۴۴
 ۸۷۵۳۲

نیز کسر
 ابوالشاه حکیم احمد علیخان دهلوی
 مخدومی بنسبت آفتاب کوه المهدی
 خواجه
 ابوالسلاطین حکیم محمد علیخان
 آفتاب المهدی
 مخدومی

و نهیال این در زمان **سیمی** روز
 انکسرتن فصل چون از بزم

بره ناپند داری شمع قاصد بفرار کن دل خون خوار عشق با دلکشا	پنجانی سلی کنی دل ایستاد نصیب کس کرد آن خوار کلدارا
آریان چاکلی و استمان است بخت رفته اشانی بر دلکشا	که در آن من می جاوده بر بکار چپاشی شکست بر دم بر دلکشا
ناله کلین گوشت ناله سوخت که خواهد ازین بر جان کلدارا	

بعد وقت به هم **سیمی** فکر کنیم
 بان نوی میان نسبت و سکا

نیکو که کرد از دلف بایز قبا که واکن ز رفت نهان بخت	هر نوعی میدان دل نکسرتن هر آن باز را که لطف در پیش
---	---

طلوع دل طبع پیدا رکعتد نسیم بر وی من مهر و وفا بجهت برسد	بر منی و نه خود و در انکشا قبض بکنایندی از رخ خاکشا
مزن لک به چون خجرتی شناس بز کمال سوزنی بلبل لکین کوشا	

کون بودنت هم مست سوز **سیمی**
 خوش آن فنی که یکنه میانه قباکشا

با تو احوال داشت او بگویم شمع در غلت و مفاخر ارم قبا	آه بگویم اف بگویم کادین بند بک از او بگویم
ز کف در کیش و ششم سلیمان شت خاک را سازد را کوی	وام سیدایم اصبا و بگویم بانسی هر جا و یار بگویم
زنده ما به نسیم مارا افسوس با یاد فاشتن از خود سیمی	این قدر است به اصبا و بگویم هر کس کنان با سبار کسا و بگویم

ای من بر سر دوا با منی	کل بر چرخه کلان میانی
زنج بر کف عه افیاری میانی	چرخ میانی بت نوخواری میانی
طالع و صلت مار و کجک آلود	گر جواب میانی و لبه میانی
آقای بک سر فرخی بل کدره	در چرخ میانی و کله سار میانی
ای من چرخ از دست نامش	از کله امین کلشن و کله میانی
سک کل دارم بر شمع بر چرخ	سجده کف و من زار میانی
نور و جان کف و بل و بل	بوستن کوهی زار میانی
<p>جان بر داره سینی بر استقبال</p> <p>از بر وقت من جاری میانی</p>	
کرمان باشد از داینها	چرخ و جیت استاها

من شام بر سنی و زندی	شخ و بر نه و بارها
است از بلوی دل بسته	ای جان اینده خدا
آیا بشن خبر بد و مستم	او از دست استاها
نور از نامر کشته با من	من و از خبر حد استاها
اینه ش کجین باشن بونخ	نمی از عرض خود نماها
بشم و ابرو و عمره جادوست	کشتن هم بد لر باها
عمر عاشق جان ابل و قا	کشی خوب و بو فاجها
دوست کو شمن و فاجه بین	لبه ازین با و بو فاجها
به او اسی کی از شمار زیاست	خوب و بان خوش اولها
کر تو بیکانه خوش بین باشی	وای بر جان شناها
بر در دل شین سینی و	در بد ز ناکل این که اها

کوهی میانی و زنگه کوهی	دور و جیت استاها
کر دست و از من اکی	ای من با من مستم
بر نال و از هر کج طالع	و من میانی و کله
من و فرخی میانی و جیت	بک میانی و کله
عمره و طالع و کله	بنا و جیت استاها
شخ و کوهی و جیت	بنا و جیت استاها
از کله کجین میانی	بنا و جیت استاها
<p>نرخ جان با من میانی</p> <p>من و جیت استاها</p>	

مهرن و از جیت استاها	عمره و طالع و کله
کر دست و از من اکی	ای من با من مستم
بر نال و از هر کج طالع	و من میانی و کله
من و فرخی میانی و جیت	بک میانی و کله
عمره و طالع و کله	بنا و جیت استاها
شخ و کوهی و جیت	بنا و جیت استاها
از کله کجین میانی	بنا و جیت استاها
<p>نرخ جان با من میانی</p> <p>من و جیت استاها</p>	

بانشک غوغای شکر کوه کشته
ده زنده یاران که این کوه کون

کنایه این کلمه **سببی** در حدیث

که برین بدی باغی کرد زندان مهر و بان

بی ز زنده بوغی که در ابر و دشت
باب و مشوار غبار کوهی

خطایان از پیرستان خوانده هم
باب و مشوار کوهی

بد این کانه خوابان شمای
بلایان از سر و کله این

دل از سر و سر کاران این
آید و دانی بد و داغ خوش

کجا دل و دل انداخته
نبار و بارون دل کجاست

ز باران این بار که دوشی نمی
چه واقع شد محبت را به پیش

اقتضای خرج اگر در دست
عنان خرج اگر در دست

کردیم فوایدی **سببی** هم دعا

همچو افش کبر پشته نیم ما
لرزه دستار جانانیم ما

مرهمی و صلی بنه بر جسم ما
دلفکار بیع بجز انیم ما

همچو زلف یار از اشفتگی
نیکو نرزه سا مانیم ما

کس چه دانه حال او را دلان
گاه قطره گاه عا نیم ما

فقد لبان تو از چشم و لب
فی سخن کونی محضد نیم ما

در بهای بوسه جان بید هم
بی بهایم از زانیم ما

نارهای آشکارا دیده ایم
واقع اند از بهانیم ما

برون ما و بسندای باغبان
بگلان باغ و لبنا نیم ما

سببی از پشته طای
همچو زلف اشفته سا مانیم ما

روز و شب بایان داریم ما
همچو دل یکم بایان داریم ما

شعله عشقت بجان داریم ما	آتش بنی دودمان داریم ما
ای کمال بی نیازی النجا	دینشت استخوان داریم ما
از ستار کاسه آه و فغان	رود پر پرخان داریم ما
بیج از احوال زار ما برین	کاروان کاروان داریم ما
ای سیم صبحگاهی نیم	فکران بوسی بیان داریم ما
دل قفاسی یار زلف پیش	رو نایت نقد جان داریم ما
آه و بری این غلای قفس	فانصدانک روان داریم ما
در بیان سینه زلف خون	عشق و عشوق جوان داریم ما
انچه از چشم همان باشد نهان	سیر باغ و بوستان داریم ما
طایر دسبم چون گرد بیان	ان چشم خود میان داریم ما
	آتش بیان لاسکان داریم ما

در بهاران بستان بار دمی مانع	شکوه ما از بهار بستان داریم ما
چون خضر از آب حیوان سخن	فضیلت عبادوان داریم ما
در بلاغت نیست کس با ما شکر	صد عانی در بیان داریم ما
و ابرو کس کرد و کوش	
چون حسینی خزان داریم ما	
ای نگارم را بود در دل تناسی خا	تا بچون دستش سدا و آوازه خا
باده در راه رستگاری کلان کرده	بسکه چشم گشت رنگین از نماند خا
فانصد الوه و پیر چشم زنگار خا	سج زن از آنکه کلک زور خا
نوح و رنگین بود ای شمع دار	اربابا لایمی بونم با پی و جایی خا
نابست از حسینی دولت پادشاه	
خوشش را چون خزاندار در پای خا	

سب جوانی که طاعت است خیر
 کار من از هر یک افتاد برید
 و بکشتن من که دهم از روی
 محبت شیرین است شکر
 و بر قتل من از نابل کرد

بعد از آن که از این کرشمه فرم
 و دم من را از این ایامی
 سر زدن بهر شکر خیر
 و در قتل من از نابل کرد

مردم شده است بزم بکوه کربلا	بل مرغ بهر مرغ بایه نشان
کون بی اغیار کجاست کله کله	دعا بخیر یا چه بگویم نشان
بیاده روی کجاست بر کوه کربلا	چو کله به کوه کربلا در نشان
بکار اجماع این است نه فرق	نه شب نیست نه شب در نشان
چو بخت کند که روز زاده جان	نرمه و محبت نیست با کاروان

سپید از دست خاله و خاله بری
 رکاب شمع میوز ز بان دروان

تنگنایان از دست زکات	لکسان و از دست بیکه و جوفه ستمی
بان لست از کجایان تراو	نه چنده بی می زنده انستانی
زخون بی کجایان چه نه و کربان	همان که از دایه کجایان ستمی

چو سری با چه خور بری شود بید
 نهی باشد سلس بوسنی هر کار و کار
 خوشی شک و خور طهر عنوان
 از دهن خوش جان بید شرم خدای

هر چه بیدانی بزم و زکات نشان
 به بل بکشن که بزم بزمه نالی

روید کجایان بهشت مهرانی	ز سر کز دل بر نرد و عمار و دانی
بیا تر نشسته کفینه بود و زکات	سرخ می نه می بمان اینصفا
باین بر نه کوه و دسالی کجایان	عجب بود و سر کرم کجایان
کجاست بزم و طاعت و لذت کجایان	بزم زهار با خور چون از ده کجایان
و بزم بر نه سالی باز در زبون	بست او و ده تلو من غمازانی

کلام محبت ابرم ز جان شایسته
 نمیند کسی شایسته و صفای

فکوه بزم غم نیست در این بار	کوه بزم غم نیست در این بار
شمع ساقی نیست بوی سرش	شمع ساقی نیست بوی سرش
نیت پروانه اکر ز شمع نیست	هر که ستانی آید بر افغان
زات و شمع بر سبیل بر شمع	کز یاد زبانی دیده کردین مارا
خواستن از قوت غم نیست	غدا می چرخد بخت بهمان بار

بزم غم نیست در این بار
زنده و ز کوه بزم غم نیست

سودای عشق و دیوانه کار	پروانه ایست که غفلت خود ندارد
ساقی حرفت بود ساقی غم دار	در کربش از عالم چشم بسته دارد
هر خاکی با این آب بر لطف است	یار چه پیش از من زنده زنده دارد
زین لطف رخسار نمی فروزد	تا پاک شود بجز صبر کز پا دارد

بغدا

بماند نشسته در حجب غم	ان شبی که بماند با دیده نوینا
در نامر بستن این بزم غم	یار کجایم این بار شمع
زین قیامی ساقی شد پروانه	اتش خرقه از دوشینان بار
بزم غم نیست بوی ساقی	بر کوه اکر بخشد این بزمینا
در بزم غم نیست که شد بزم	بسی خضر فی خسته بخار غم
بزم غم نیست که شد بزم	بزم غم نیست که شد بزم
بزم غم نیست که شد بزم	بزم غم نیست که شد بزم

از باده غم نیست سرشی
می مستی لای می بران بار

بماند از سینه زین قیام	تا بر دانه بزم عالم بالا دارد
ساقی بزم غم نیست	بزم غم نیست که شد بزم

از دل به نیال آن فخر نهام	ایزدان شود از عالم بالا مرا
چو بخون تا دم بر چانه تابان	سکه از توصل ز خیر در بار
خانه بر پیشم ناست کمال	داد و گرفت از خون مرده مرا
نیمه بچرخ عالجو - م باقی	جلوه رخسار تو برده مرا
لوته گیری کرد از ترش عالم	همه غما ساخت غما شوم مرا
اسمان من گذار ز دست من	زشتی در تو و مال چون مرا
چون بگردم سیر پاک و نیکو	یست چون نه بار لغی سرور مرا
جای من خور می از جاستان	شبه کلبه است شمع بر جا مرا
کام من از دوست ارکان	ز بخت و دین و پانی مرا
با وجود یو ایست عیان	سر سادوده در چشم مرا
شکایت کنج فضا است پافروزم	لی - زبیر و اندیشه و بار مرا

کوه زبیر بالین بر سر مرا	از تیرا دیدم بخت دار مرا
تا بر چو جاده سستی با غلست	از سر هر دو تن خوبی و کداری مرا
نمی یارم بهشت و ملک و جوی غلستان	از پیش چشم یار ب نظر مرا
نیم به این ز کم باز کسی	سودا غیما از جوی مرا
تا نیم به این ز غنی با غیبا	در چو کل و کینه و مشت مرا
این اسوئی این کرمی با غیبت	از پیش چشم از اساد کداری مرا
زنت و توبه از غیبت تا	همه به چکامه غما ز مرا
فیرت از او نیست فضا از کرم	چون بر سر برشت ز مال مرا

از منزل پاک کوهر ارتقی دهد

این بخت - با کرم مرا

مهرتی هست نه مرمی و دیار مرا

و نه با جان بود هیچ و کار مرا

ما کین بست که چشم سحر را	اشت بر روی مرده خنجر نو را
بمن خواب و هستی آن آ	باغبان منع کن از گلزار مرا
نرسد از تو بت با کجا میزید	بکدام است حال حسرت دید
روغن من تان شوق چوین باشد	می شود داشت بلی اگر می باشد
خیر کل سپهر جان زبان تو بر	اینقدر غوار کن و کل بخار مرا
دل تحب که طهر نه ز غنیمت	سینه زهر تو شده طلع نور مرا
ز دور پیش شمعین مشوق	سرخ زور که کند خنجر نو را
خانه سوز و جان تو بکلی نیست	بسیار عده شد عیار و بدر مرا
سنگه دیار چوین نیست نصیم او	بشن کن نفس سازت گلزار مرا
کس بود سست عشق تو نیست	کرد سوختن جان بده خواب مرا
در تپاش تو ز بس که به کانی	ز فتنه خویش هر که نشسته و خواب مرا

مخلص

مهر ویت بکین سحر است	تو زری ز زبون و صلابت
شوق دیدار شمع زول را	رشته کرد بجان مهر و درم
قاصد نامه چه و اندر شرح پیغام	بشکایت نیست که به پیش
ای صبا سی کربوی کل اندام	خوبی شایسته ابریده ده

تا بهم ز می : به جگر کین

پیشم محوی که زوش و دجام

می رود هر که سیکوید با و خوب	بکای باشد با میان کینه محبوب
خوبه نه خوابان شیوه خوب	افه باشد با تان سبب و آتش خوب
نک می این نامه مر محبوب	کرتوئی حال مر قاصد و کوشش

یوسف بن سیم صدر
 شد و گشت آن ایامی خوشتر
 و الطیفین بدو پیافه و قایما
 است ایامی که از کتب ما

مردم سویم

شهر می پذیر عاشق بیکه میجو

باین کویرین بیت خوشی
 نه اندام و نه جان و نه مال
 کن از سادگی و قیاس و عیان
 پی شیرازه مبداء و آلاء الهی
 بیز و قیامت بکیر خنده شکست
 سخنانیت سحر که در کتب
 در باد و نجوای شیشه باشد کوهر بار
 است سیکین دی خوشی و حری که فرما
 در از امتحان حجت و نبی
 فراجم آور او را کتاب است بر ما
 بکشتیم کوسین ای بی ادب شرم ترا
 کند از دانه از نو در کتب کافرا

و یکی با پس بوان می باشم
 هر کجا شمی بود و پاد می باشم
 ناز با این خراجت چون میاد
 هر کجا سبلی بود و پاد می باشم
 ما شیم اما با پس سبیا عشق پاک
 چون تان از مشرقانه می باشم
 این بر نشانی از کار فاعان
 چون کعبه پرست در کعبه می باشم

ما را انکه خود

فانیم از قفس

غیر سنجوی و سستی خوشی ایما
 هیچ خیرت از پرستی خوشی نمی
 جنت من شرانج با و از این کافان
 طاعتی خیرت پرستی خوشی نمی

چون هر که در فانی مطلق

خوشه بینی هستی خوشی نمی

بخت در دل رسیده بی تر
 کجای خفته کرد و صندل بی تر
 بر لب کل کرده و اول از باران
 که همچون لاله در آب و در غبار
 چرخش نامشناختی بر چرخ کرد
 و می از غمناقی اندوه چرخ کرد
 بر دستگیر شکست جانها و شکست
 و می نشاند بر چرخ و در این اوقات
 شب بخورهای بر چرخش قرار
 عجب بود اگر ز سینه دل افتد
 بهارست و در میان است بهار
 برکت ز کجای که در خون بکار
 کلان فغانه و غمناکی و غمناکی
 که چون شبنم در دلش افتد
 چرخش و در چرخش و در چرخش
 بر آتش است و در آتش و در آتش

بهران برتین باغی نین

که امروز است طایرین تنای سوز

کجا معنی نشاء و جی و نجیبی
 محال است که غمناکی از غمناکی

بر دریا از دشت چرخش و سوز
 بر دهنش و در دهنش و در دهنش
 کونان از غمناکی و در غمناکی
 بر زواری می شد و در غمناکی
 خجالت و در شکست و در شکست
 ز غمناکی و در غمناکی و در غمناکی
 لاشه بان بست و در بست و در بست
 نظر تازی می سازد و در سازد
 در شکست و در شکست و در شکست
 نشیمن تارون باغی و در باغی و در باغی
 دمیستی و در دمیستی و در دمیستی
 باز در غمناکی و در غمناکی و در غمناکی

ز بزم خست خست قیام خست خست	بود خوش نشاد و می قصه بس خست خست
چو سحر سلیمانی در تارهای کج	هر روز بار بر که چای قصه خست خست
بر روی زلفش که بایست دردم	که باشد تار تار با اسل خست خست
چو بر بزمی اکنون بقیه اند	ز بزم خست خست در دایم خست خست
غیر از سوزن ماران قیامی که	عشق رو باریست خست خست
بس از بزمی که سحر و دلا	ز بس خست خست در کج خست خست

بک خست خست با بزمی خست خست

خست خست که بزمی خست خست

بزمی که بزمی بزمی بزمی	سرت کردم چه بزمی خست خست
ز دست بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی
فغان خست خست بزمی بزمی	کجا بزمی بزمی بزمی

بزمی که بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی
بزمی بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی
بزمی بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی
بزمی بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی
بزمی بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی
بزمی بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی

بزمی بزمی بزمی بزمی

بزمی بزمی بزمی بزمی

بزمی بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی
بزمی بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی
بزمی بزمی بزمی بزمی	بزمی بزمی بزمی بزمی

وماند بر این کفن ایامی
 چون شمع در میان قنداق
 تا در سجده ای ایامی
 بزم بکشد نهیمت با خدای
 بوجد و دانشش درین نور
 که برینش این طالع

لبین بر بجانم خوانم
 زوی سبزی شویم در قنداق
 سبزه ای و دهانی بیک
 در این بکر روی بود در این
 اگر تا کوفته و مانان
 بچندین اسوستی لاف
 کشتند ما ز بهرین
 زور و کجاست این عالم که اینها

بر این جا داده ام جانانه را
 ز نو با ذکر دم خانه را

شدی عاقل جان از زنگش
 اگر چه بی چوین دیوانه
 بیاورد از کجای دست
 نوایم کردن سنان
 بدل افروزین که بر شمی
 نشان دهیم چون پروانه را
 بهادری ابرویش بی

به پیاسا فرمودانه را

هر که کل شدیم هم به شد
 اگر قدری چوین نکشتند
 زل اوردن حاجت نیست
 نیم جانم که بکشد از این
 فرشتان این بهترین
 کافر که روی بکشد مرا
 همان سر که دشتان جا
 تا بر این بقیست چوین
 شمع که در شمعین باشد
 غنای سبزه ای که باغ و بهار
 سکه سبزند در کج فتنه

ز مکنی بی هم چه دو جان کنست
اوه که چون که به چشمش شد
بگره زنی که به چشمش شد
در دو عالم داد و داشت

از چرخ نیست چرخ چرخ
بماند چشم ترا این چشم تر
خطایون در دوا و دانی ناموس
و اندر در دوا و با غیر نیست
این مهر دولت است
بماند زین عالم که دولت
این حق می کسی که بی این
استخوان کشت و کشت

باعث سجاده اجاد و مهر عشق

نیست خرمشوق لاله و نیست مرا

سر زان رخ و خون که کلاه
لا لسان که دست به غمش
از بزم بود و از غمش جان هم
مردم و در دل به نام و در سر

سوی کیش و در بهار این و در پید
به لاله خازن کلید این شود
بیا سویی بزم سجده این شود
بود ای کاه فراموش بیا
چون کین نوازی هزار این شود
غیر از حلقه بر سر کین میشود
سینه انداخته و سجده و
نفسه دل چو کین کین
نشان کین کین
ز کین کین کین کین

سوار می چو کین که و طغی جان
تاج جان او خیل فیل
ز کین کین کین کین
که کین کین کین کین

ز دست مانی منظر بر سر کوه
 ای بی نظیر کوه پارسان شود
 شود و نگاه خنک بار افروزش
 چون سار و کوهی بهارین شود
 بطرحت که پیش نه از عواین یاران
 استخوانی مستهرا از غیور پهلوان

نقد به دست از دست صفایان
 غواصان پیش نه از کوه پارسان
 ای کجایان بر زبان نه از صفایان
 بکشد دل از تنه تیرمکان شما
 مژده را خود نمی خوریم بجا نمی خوریم
 در قیامت که سید ستمه ایان شما
 ای قیامت کائنات هر آفرینان
 مهربان این که در بلامعشوه ایان شما
 باغهای فروزان از حساب بی نظایان
 در زینت داد و ادعای بران شما
 ابروی شهر جوانان بجا نکشت
 زینت خود بنیاد نه از تنه ایان شما
 بزرگوکان خاک خورشید قیامت
 بکشد باقی است در دستان شما

نشد و غایت هم چون آب کجین
 بکوهان کردن کجایان شما
 نمود و این حسنی برین سپید او
 از بخت برده پر ز قیامت شما

هر حرف نشسته بی بار می نیم
 شش صفت با مطلع الانوار می
 زنی از نو اشع به نه که
 شش صفت امروزی می
 از قیامت که در و در و در و در
 آشکارا در و در و در و در می

نبت خرد و احسنی در نگاه
 نشت اعدا و در کار می نیم

کاش با این خلد علی قیام بودی
 تا بجام در افروز تو جاب بودی
 اگر با این طغیان که سکر و اکرم
 تا بجامت فرشته او فدا بودی

زنی شد خون نه بر کج نه زبید و کج
 طاقت ویری ز غم با کج بودی
 ابو کل شست زنی شد ز غم و کج
 بی منی مشوق دین کی بودی
 نایبک زنی شد ز غم و کج
 کج بودی کج بودی

کی ... این غم و کج بودی
 کج بودی کج بودی



ساقی زار بر این بادیه می رود
 مست نشسته است کاین غنای
 از که برین بادیه می آید
 میوه و دوی ز بر این میوه
 چون غنای ز بر این کوه و این
 هر کس که می آید به این بادیه
 نفس می خورد و کس که می آید
 میوه و کس که می آید به این
 قناری و کس که می آید به این
 بلبل و کس که می آید به این
 باغبان و کس که می آید به این
 سبزه و کس که می آید به این
 در این بادیه و کس که می آید به این

قناری و کس که می آید به این
 بلبل و کس که می آید به این
 باغبان و کس که می آید به این
 سبزه و کس که می آید به این
 در این بادیه و کس که می آید به این
 قناری و کس که می آید به این
 بلبل و کس که می آید به این
 باغبان و کس که می آید به این
 سبزه و کس که می آید به این
 در این بادیه و کس که می آید به این
 قناری و کس که می آید به این
 بلبل و کس که می آید به این
 باغبان و کس که می آید به این
 سبزه و کس که می آید به این
 در این بادیه و کس که می آید به این

در این گشت بزم که امین است

چشم که رخ سیاه را مظار تو

ما با نرود ز بجا چه می ست

سبا که می فریست که ز کجای تو

خمار که بگوشه دانه خست

زین نشین نیایش را شب

سخن بی برده کوهر و زو و شب

نباشد حاجت من و بر محفل ارا

ز دم سبزه و ز این دل که خود

زیم و بصل او که ز بجز را اند

شد جراح خلوتش و غم من می

ز خون کجایان برود و شب



نی بخت بلایت رخ و بار بار زو	بخت بزم دل و بخت و بخت
رو کل بر بختی ای و در بخت	نی فراخی فری و صوبت نه از بخت
روانت بخت و بخت و بخت	آه بخت و بخت و بخت
آب باغ و بخت و بخت	سید و باغ و بخت و بخت

چون سبزی در تلاش صحبت با هم

بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت	دل و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت

از شب به صبح شمع و شمع است	چشم زخیره بخای مست است
منم از بار پرسم مردم در حساب	در محفل او کما و حیا است
با شراب و با کباب شمع و شمع است	با ده از خون زلفت کباب است
ماهی سوی خوش کوه کوه است	فی صدمی چنانکه صوت است
بمع بالنی ساز و ساز است	زبان با شکی تو خواب است
تا ز خانه مانی میسرین است	ز کف پیکار شعله است
با بخت و بخت و بخت است	سرخ روی کرده شمع است

نقش عاشق کن شمع و شمع است
ساده و شمع و شمع است

زلف بر عاقلش چنان است	کار خود در این است
بر پیش ازین چو دمان که در آن است	در بخار زنده و خوش است

ای آن شمع زبانی سباده است	در هم رختا جوانی مست است
کما بخت و موم و کما شمع است	عاشق و با زاول محبت است
بسیار و در سر خجلت حال است	هر کوی منه مرا کوبه و است

سرخ و شمع و شمع است
بکشتی در سبزه مست و است

بید از هر چه تو بد است	کو از زلفت با کباب است
در بخت زلفت کباب است	ز زخم تو و در بخت است
سرمه فدای شمع است	در صبح و در بخت است
چو شمع زده در کوه شمع است	زده در میان و در بخت است
بمان از حسن و کبریا است	ز زخم زنی کباب است
چرا جان خود بر بخت است	بگو کبریا و در بخت است

ستاری بخود زین دریا کرده	زین بکون شد، دست پرده
منی هستانی بنی و بنی خرم	سبز دشت و تخمین بکارده
عشق با نیکو نعلی و کیمیا	کرد و خیمای ایامش بکارده
بینوایانی بیک کاسه سیر	سین چاک و دهر بر خور بکارده
شور آمد اما غار نفس فرجه	فایز از تقوی بکلیف بکارده
بیمه بی تو دایه نشا عجب	نکر منورست بخور بکارده
درین شکار و غریب اندیشه	فایز ز اندیشه روزگار بکارده

چون اینی مانور و اتفاق

روشن خشی میخی بکارده

روغن حریق تان بزم بخت	ناره روی بزم بخت بکارده
ماید و درهای چشم بکار	ابر مر بخت بکار بکارده

بیش از کانی ساحت نیست	عالمی هست کنش این بخت بخت
بیش از کانی ساحت نیست	سرو بالایش عالمی بخت بخت

ناله باران با خط بخت	صاف دل مارا انداخت بخت
دشمن زنا گشت باخت	سیرین نفس مارا بخت بخت
بچه زنی بخت بخت بخت	عشق و مهری بخت بخت بخت
در دلم بخت بخت بخت بخت	اندین سنا بخت بخت بخت
ساده روی بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
لوه کندن بخت بخت بخت	لوه کن در سینه بخت بخت
در دلم بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

شعر

ما شوق شوقی که در کار نیست

دور که طاف و بر فراز رفت	کو باشی بیا و اماند باز رفت
سازمی که کاف و دیار رفت	باراندازی می هست کار و کار رفت
آن خرمی که دید و سرو پا رفت	با پیشانی که در دوا رفت
تا بکشد سیرین و نایب رفت	خوشی از سرش و بی نایب رفت
پیشانی که چشم و سیم رفت	چشم و ابرو و چار و رفت
کاف و رفیق و نایب رفت	نایب و رفیق و نایب رفت
سرد کل بر تنی که گرم رفت	نار و کاش و دوق و رفت
نیمه کل شوق و نایب رفت	تا رفت کل جانش و نایب رفت
تا خورشید نایب و نایب رفت	یک و سرش و نایب رفت

باز یک و نایب و نایب رفت	تا بکشد سیرین و نایب رفت
دور که طاف و بر فراز رفت	کو باشی بیا و اماند باز رفت
سازمی که کاف و دیار رفت	باراندازی می هست کار و کار رفت
آن خرمی که دید و سرو پا رفت	با پیشانی که در دوا رفت
تا بکشد سیرین و نایب رفت	خوشی از سرش و بی نایب رفت
پیشانی که چشم و سیم رفت	چشم و ابرو و چار و رفت
کاف و رفیق و نایب رفت	نایب و رفیق و نایب رفت
سرد کل بر تنی که گرم رفت	نار و کاش و دوق و رفت
نیمه کل شوق و نایب رفت	تا رفت کل جانش و نایب رفت
تا خورشید نایب و نایب رفت	یک و سرش و نایب رفت

دل و جان و سرش و نایب رفت
خانی و سرش و نایب رفت

بر سر یار من مویست	سر موی من در سحر است
میان مر حقیقه و مجاز است	آن حق بود و در جهل و جهل است
ز خود بگذر حیات زنده است	کریه اندیشه بود و نبود است
بیا رفت ز بستر و در شتر	و در آن بستر و در شتر است
کمن ای حشر بیا که قیامت	که چنین چه بیا که قیامت است
نظر زوات خبر محسن ارم	کمی بدیدم ز شتر سوار است
مرا کفایت بر چه ساز	فرخ از خند و خفاک و خود است
دل از سینه جگر من است	ز سینه زور و جگر است

چشم

حسینی علی بر دست ز
کفر نظر سیم و است

در غایت که ز با شکر زده است
این کار دیده هر چه بخت زده است

نزد

نبرد جزا و جسد ز بخت و دل	سر زین سینه من کار با زده است
بشنووی غم و غمش زان و غم	مادی این کار کون و ماکو زده است
در این سحر و جادو و فلک است	در این مادی و مادی و عاقل زده است
نه در با بی مرد سا اینم غمش	نادر است ز غم و غم زده است
نسبت بر دیده زنده بر با	نادر است ز غم و غم زده است
کار با از مر عادی بی نباشد	تا فراتر که مر عاقل زده است

تا بخت از کوشه و غم

فایز از قشورین کار با زده است

ایده ام مان بکاف و زاده است	خفت سینه از خود کو با زده است
بخوان چه نسبت از عادت است	خفت سینه از خود کو با زده است
بر او مرد و ناخرج کی کرد و لی	خفت سینه از خود کو با زده است

کلی وانی روضه شریف	نار و آتش
با هر سر برین بار و آتش	و در و آتش
دل بر بخت کز زنده و آتش	و در و آتش
و در و آتش	و در و آتش
جامه برین بر و آتش	و در و آتش
اوستی فیه بر و آتش	و در و آتش
سایه قبا و در و آتش	و در و آتش
بیت و رسیده بر و آتش	و در و آتش
خونده بر و آتش	و در و آتش
و چون خنجر خون کز بر و آتش	و در و آتش
لی ز و در و آتش	و در و آتش

چون آتش بر چو آتش	چون آتش بر چو آتش
ساقی بجای و بجای	ساقی بجای و بجای
و در و آتش	و در و آتش
بر و آتش	بر و آتش
ای بی بی و در و آتش	ای بی بی و در و آتش
قاصد کجا و در و آتش	قاصد کجا و در و آتش
و در و آتش	و در و آتش
و در و آتش	و در و آتش
جانان و در و آتش	جانان و در و آتش
کرمانش و در و آتش	کرمانش و در و آتش

مهری بنور غفلان مراد کرده	عشق زنی ناز و جود
در بر سرشته چون با بهار دیده	از روی طوفان سرودی
دفع میباید چندی بکار دیده	ساقی بزم گرمی نیست
ایه و ایرامی چشم بنگار دیده	عشق در بای خنجر آرد با بار
عشق که بخت با بهار دیده	نشد در کائنات کینه و پریشانی

کرده او هر
چون غمزه و در
استیلا جان افشاکار کرده

بند بر آینه رخسار نیست	بسی عشق و غمزه نوازی نیست
شرع حال عاشق از حاجت کوه	دل بسوی چرخ کبرتری نیست
نقد بیا زبانه و بکین با نیست	در جود دل اجابت میکند
از سبزه با و دین نیکو نیست	بیکند بر هر سوی درشتی

چو شمع باغی در کوه نیست	چو شمع باغی در کوه نیست
چو زلف کافور غلغله نیست	چو زلف کافور غلغله نیست
اگر خود کافوری در دهر نیست	چو زلف کافور غلغله نیست
زول خود و نشینان نیست	چو زلف کافور غلغله نیست
چو بن ناز واری کافور نیست	چو زلف کافور غلغله نیست

بده جامه جوان عالم
و فانیات عاشق زده نیست

سدره جود و با بهار نیست	عشق بی پروا به غفلت زده نیست
اشکای است که در دهر نیست	بزم نون گرم با غبار نیست
کار دل در زلف و غبار نیست	بسمو با کج در سبزه نیست
در چو بخت با من بد و زار نیست	کلاه به شمع با پرواز نیست

بیت روح پر شکوه ماکو	بیت دل بست با اسرار
لبس قطران دانه می	ماهی نیست با قوقی کای
طیور است بهر کج در راهی	بکاز جور، بجای تو کشتیم
کرند دل در گردش دانه می	از جویان سر سبز لای
کار، بظرفه خبا پشته می	که هلاک کند زلفت به ناله
قی چون شمشاد و پیروزه می	نکست لایق آن کای

ز بهر حال بی پنهان می
مانش ز غریبان می

جلوه راه رشت و نظری نیست	روشن از مهر طالت لای
کوی عشقت که خجالت می	پادشاه در کسری می
مرا سجد و بر کمر می	بر بار تو خوشتر نیست

خسب نکست مکر می	بیت کوه سرکان در نیت
نخل کله از بون اثر می	او و فریاد و غم و اندل سوز
بهرنده از نیت و نیت	سین شوره به تنگی کدر
در عرق غرق نیت می	پیش سبک در دانه می
چشم دو و بهار نیت	عاشق روی کافور دلی
سوی عاشق نیت می	نکست بون بر کس می
بایل حسن چشم نیت	چو چشم بخت به نظر باز بود
نخ و در و انجاست نیت	پیش کبرک لب نیت می

ادب حسن لب نیت
در مرا عشق و نیت می

نک می نشانه در اصلا نیت
و اندر سر خود که نیت

آفتاب من بهین کشای
 صحرایم از بدباش چرخ
 مرغی بود ز بجز بود ربط
 خوش طایلت کشته بود ز نسیا
 که خاک من شده بر باد و عرج
 رنگی زو منی بکشتان و کام
 بنجام نشسته جاوید مرا کرد
 از دست خناب آتش خفا
 غمگین که در از روی تو خفت
 اخبار که انجانی تو نفس را
 از همه او چو تو دشتوار برآمد

بی صحرای من تکلیف داند
 معجزات چو دایه جانندی
 دل از بر زلف سودندی
 نود به که حیران باشاندنی
 از روح و دم غش تو جانندی
 و بکنن به دست کشانندی
 ای کل ز اجار سیجانی
 آن نموده ام است برانندی
 دل از تو بیک بخت جانندی
 خردم جان بخش جانندی
 دل از تو به جانم کشانندی

برای پرستم در در سید بخش
 دل ستم سوسنی و در بخش
 نعلان که عاشق دل او را کش
 سبک کوش کل زدن با کش
 بر از وصل جیب من بجز
 جانب ایام در دفا صند بر او
 بوفتنی ز در دفا کا
 کشیده دل و لب و کمر بخش
 بعد غمی با حال ستم بر بخش

بی صحرای من تکلیف داند
 معجزات چو دایه جانندی
 دل از بر زلف سودندی
 نود به که حیران باشاندنی
 از روح و دم غش تو جانندی
 و بکنن به دست کشانندی
 ای کل ز اجار سیجانی
 آن نموده ام است برانندی
 دل از تو بیک بخت جانندی
 خردم جان بخش جانندی
 دل از تو به جانم کشانندی

یاد وقت و سبک و خرد و زنجیر	خفتی بر این می زنجیر کن
کس چشم نم ز مانع با پیش نهان	سپیدون بر مانع با چشم نهان
کردن در میان محال گفتوایی کج	در دهنی بودت از دکان لایه
صبح چون می آمدیم لب به لب	از ادب سبک بر جان به لب
در لاش تن و مانع و سر نهان	آفتاب است سپیدون راه عدم
وقت مرده بر بالین برین چو آ	در چو می شود بر این جان و زنجیر

شب و صبح و شب و صبح
صد سخن سر کرد اما کس نتواند

حانان من سینه پر زنجیر	کس نبرد نهان زنجیر
کایه هم سبک یا دیگر نبی	در دهنش زنجیر نهان
در بر چو هست چو جاده مر	ساقی ز سینه زنجیر

نست سبک و ای دل است	بیدر و نیزی بر زنجیر
از زماران سبک و زنجیر	زنجیر سبک و زنجیر
کی است دل از بی سبک	شوخی که نبرد من از دور
وستی نبرد کرد و سبک و زنجیر	واری من همیشه زنجیر

نبرد و سبک و ای دل است	بیش جان و زنجیر
بهمین چو کس سبک و زنجیر	سرد پیش سبک و زنجیر
نبرد اسل و زنجیر و زنجیر	در چو سبک و زنجیر
بهمین چو کس سبک و زنجیر	بیش این سبک و زنجیر
نبرد سبک و زنجیر	یک از ویدان که نظر

تسا به کاهن فریاد است	بیش مقرر و خواب است
نور نیا چو خورشید روشن است	استشوق طلب کس نیست
بیک سو و دریا گریختن است	کافران می کشانند
و ده از دیدن باغ است	و در پرتو چشم زده و دهان

گفت فلان که در پیش تو
 با ده پیش از سباجان است

و در پیش تو دانه لاله است	و چشم شکام است
و در شکام نیاخت لاله است	که شستن ز این بار است
و با شستن ز کفش نیز خط است	نهار من سباجان است
و در خواند کسی با یک لاله است	و در این بل با بار است
و در این زنی سباجان است	و در این زنی سباجان است

بسیار پای شکام است	دل و خون پسندید است
کس نکین نور ز نیست کل	تراننده بل کوه است
کی ز دستش به کایت بنی	و طبع من نمی شکام است

بش ای نواز دیا بوسم
 بنواز او را اختیار است

ما زین تر با من لاله نیست	هر این بخت سباجان است
بزر بل و دخی نوا سباجان است	تا زمان ترا بچ سباجان است
غیر دی بود و کاکل شکرستان	و در مقامی که سباجان است
سرف و فرم تو به خاند که مرا	نماز غیر خدا نام خدا است
شع مان سباجان است	و در صلی سباجان است
و در کربلا بخت و دن خوابان	پسندیدن دل به دیا است

بیایم زان کجاست که بماند
 او که زنجبیت خن فامیلم
 سحابیان فرستد از کجاست
 از توش خوش فامیلم خوش فامیلم
 در دشت از قتل کجاست
 اگر آن شهید من مشی

روان دلش وای خوش فامیلم
 سرمه های ادب عجب دای خوش
 بخند نو که در بهر شمشاد
 زایق تبارش وای خوش فامیلم
 کجاست بای فامیلم وای خوش فامیلم
 بیایم کجاست که کجاست

شکرم که این مهربان ماه نیست
 بر رفیق مبرور و یاری که با او بود
 در کربان باره سار که گاه و امان
 ای بیکار خدایا ترحم کن
 منته و ناز و او او غمزه و دلور او
 در راه و میوه بار و درخت نشین او
 در دور و پیش پیچ و در و چار و باز
 با این دلیلی او او بیم گاه اند
 بر زبان نین کی بهر امان نبو
 تو هم چون شمع در شرفی نرمانی
 ای ناز و در شرف و از ناز نمانم

بهرین گاه است او که در پیش رو خورشید بر خیزد

زین شب تا پنج بامداد اول

و در روز جمعه

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

بهرین گاه است او که در پیش رو خورشید بر خیزد

زین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

درین شب تا پنج بامداد اول

بر در شانه چو سبک است	در مندی که با شیشه ای نیست
خاطر خود را بر یک چون نمی نگری	بکسی عجز نری هست از این نیست
اما بنده خود را درین بار دوم	از کشتی اگر اندانی نیست
بر دلم امیرسان اگر کسی را	در میان سبزه ای چو نیل نیست
چون گفت هر که از این گفت	
چو سبک بر زمین از رخسار نیست	
مهر چو خیمه و خورشید است	خبر کان بای فروش در کافانه نیست
خاک را از دل از مژگان بگری	که کلفت باقرانی برین برانه نیست
بار با جبهه مساقی است	در طاعت بنسبت است طایفه نیست
چو خورشید در دوزخ با دودانه	بالش پروانه از غبار پروانه نیست
جانی آن عزت بود و دل شکر	هرست سجد کوی شیخ در جانه نیست

بگفتی

بگفت سبک بر درج و بار	کی شود بشی از صبح که دود دانه نیست
چو کمان با نگاه اشیا بر کن	در کستان جهان کس بهر کانه نیست
در کستان شمع کشت و سوسن	آبان زلفه راه و طره سنان نیست
هر چه بخت و اهر و دانه دارد و به نیست	
شیخ را دهنم بنی بهر کانه نیست	
تا بیل مت و تو سبک است	دولت هر دو جهان خواب نیست
آر و سبک برین نیست	مجمع رخسار و نان و سبک نیست
چو کاری بر بنای از ز نور و سبک	او غم آن گل خونی سرست و سبک نیست
از نور و سبک مضمون و بن طبع	کشتی سنی بر زیر فرمان نیست
تا در آغوش و کس مپزایان نیست	تنگ صبح طریق کایان نیست

ششم صدی بستم زبان کنی
 آتش افروز با زبان است
 دست از دامن آن مردار است
 جانش نماره پوار است
 بگو بستم صدی بستم زبان
 بی خلف کاین مردار است
 ز نای من هزاران کشتان
 غلبه بی کاین مردار است
 جاره سازان سبا و ادور
 سر کین با تفرغ دور است
 سونت چون بود بنامم
 دگر ملک است از زبان
 که بلفظ زده ساز و زبان
 من است
 بر جان من

بیانی که فصل در است
 دم سنی دوران است
 گلستان سندی زبان
 همین بستم ز ابد است
 کون می بخوان کاین غم
 دای از دای و دای است

ز و باقی بستم نام
 مریمای شمع زار است
 جبین هم و ناسایات
 رنجه از یک دی اعتبار است
 کبودان جام ز رسلق جو خورشید

و هم سوز سینی در غار است
 شعله سنی چون شمع کربان است
 هر جوانی که بکشد زبانه
 کرم ز قاری نرسد ز غار است

من ز افکار کرم تو سینی و انجم

که در کشتنیت هر روز کاشتم
 من بگویم جان عشق در توان است
 شمع آن لبهای شمع کین بود
 بود از لعل لب او سنی توان است
 طافه ای روی تانید با کینه ام
 ره سوی جانمین بکل توان است

زنی چو یک شمع روشن است
 شمعش روشن و شمعش روشن است
 شمعش روشن و شمعش روشن است
 شمعش روشن و شمعش روشن است
 شمعش روشن و شمعش روشن است
 شمعش روشن و شمعش روشن است

تکلیف کردن - کوزه تران

لیکن آن غما چون هر حال

چشم و دست سپید نیاید
 آفرین نام کی بیدار نیاید
 گریختن بوی تو از دست
 دشمناسازی او غافل و دراز
 چه چون مهر خازن با هم نهم
 صاحب دهرم سپید نیاید
 پیش سحرش تمام فضا توید
 بکس و ساقی سیمای تو نیاید
 کاه آتش و دکن و دکن کاه
 بکنده جوده و بی پایا نیاید

دست حرفت به نظر دارم آید

میرین شمع و شمعش روشن است

باده چمن محروم و شمعش روشن است
 زنی چو یک شمع روشن است
 زنی چو یک شمع روشن است
 زنی چو یک شمع روشن است
 زنی چو یک شمع روشن است
 زنی چو یک شمع روشن است

چشم بکر و شمعش روشن است

افعال کفری و کج نهضای شمعش

بیک کاه زنده چمنش دلم شود
 گریختن و ساقی سیمای تو نیاید
 دیبا طبع سان جز بکشتن شود
 برون سوزان غیر زاده در دلم شود
 لست احد از کزاده کشته شد
 در شمع و شمعش روشن است

ما به دشمن او دست در بار هم
 در و ساری لطف غیبی بنی سبزه
 با سنج ریگی مالان خون سبز
 غیر محرم لبم از کجای دل تابان
 عشق من غیر عجز نام آورده است
 جوده کاویا باشد از اول است
 در حقیقت نه عجز غیبی است
 ایچو نقاد جهان بودم برده شده است
 در نه استی - را منور نیست
 ترک نشسته قبل عاشقان کم بوده است
 این چه بود که سینه زدن است بود
 در سبب سینه زدن چرخ فرسوده است
 شانه سان روزبان خفا که مرده است
 جان من خود است بنی سبزه است
 با زدن بنی سبزه در جهان موجود است
 ناله با سینه زدن و نیست
 و نه از زدن و عارفان موجود است
 هر که محرم بنی سبزه است
 ایچو نقاد جهان بودم برده شده است
 در نه استی - را منور نیست
 ترک نشسته قبل عاشقان کم بوده است
 این چه بود که سینه زدن است بود
 در سبب سینه زدن چرخ فرسوده است
 شانه سان روزبان خفا که مرده است
 جان من خود است بنی سبزه است
 با زدن بنی سبزه در جهان موجود است
 ناله با سینه زدن و نیست
 و نه از زدن و عارفان موجود است
 هر که محرم بنی سبزه است

سینه زدن و در زبان و در هم
 در و ساری لطف غیبی بنی سبزه
 با سنج ریگی مالان خون سبز
 غیر محرم لبم از کجای دل تابان
 عشق من غیر عجز نام آورده است
 جوده کاویا باشد از اول است
 در حقیقت نه عجز غیبی است
 ایچو نقاد جهان بودم برده شده است
 در نه استی - را منور نیست
 ترک نشسته قبل عاشقان کم بوده است
 این چه بود که سینه زدن است بود
 در سبب سینه زدن چرخ فرسوده است
 شانه سان روزبان خفا که مرده است
 جان من خود است بنی سبزه است
 با زدن بنی سبزه در جهان موجود است
 ناله با سینه زدن و نیست
 و نه از زدن و عارفان موجود است
 هر که محرم بنی سبزه است
 ایچو نقاد جهان بودم برده شده است
 در نه استی - را منور نیست
 ترک نشسته قبل عاشقان کم بوده است
 این چه بود که سینه زدن است بود
 در سبب سینه زدن چرخ فرسوده است
 شانه سان روزبان خفا که مرده است
 جان من خود است بنی سبزه است
 با زدن بنی سبزه در جهان موجود است
 ناله با سینه زدن و نیست
 و نه از زدن و عارفان موجود است
 هر که محرم بنی سبزه است

سبیل در شبنم از دود زهر بود / نهری که در رود در سبیل جان نیست

با این کوه خورده این جهان نیست

فردا در غیبت از غوغا نیست

نخا رخا که در سبیل جان است / بر روی کوهی که در جان است

در آنکس که در آتش جان است / تمام کشتن شب از جان است

ز دوست و غایت جان است / ولی نه از جان جان است

بر روی کوهی که در جان است / زبانه کوهی که در جان است

ز دود و سبیل جان است / بیاید و در جان جان است

بیان همه کار است / شکایتی که در جان جان است

از آن قبی که در آتش جان است / هنوز از آن است استخوان جان است

هوان کوهی که در جان است / میان کوهی که در جان جان است

نهری که در سبیل جان است / هراسی که در سبیل جان است

نهری که در سبیل جان است / نهری که در سبیل جان است

نهری که در سبیل جان است / نهری که در سبیل جان است

ساقی که در سبیل جان است / ساقی که در سبیل جان است

بسته که در سبیل جان است / بسته که در سبیل جان است

بیان که در سبیل جان است / بیان که در سبیل جان است

زبانه که در سبیل جان است / زبانه که در سبیل جان است

بیاید که در سبیل جان است / بیاید که در سبیل جان است

شکایتی که در سبیل جان است / شکایتی که در سبیل جان است

هنوز از آن است استخوان جان است / هنوز از آن است استخوان جان است

میان کوهی که در سبیل جان است / میان کوهی که در سبیل جان است

گاه زمره گوشت ششتری نیست
گاه شمع مهر و ماه اسنان نیست
گرفتن خلوت جان کا شمع دل
گاه گل که لاله که سر و رو نیست
ای هست از تو که چو کاهیم
نیزت غلبه برین تنگ خاست نیست
از سر و سینه تو نه کاه و دونه
که در داکویم به چای جان نیست

که نه کوه صفتی مرقع سخن نیست

نه بود سر و سر بر جان نیست

نه نام تو سینه من کرده است
سوی ز شمع هر چه طوری روشن نیست
سبزه ام از داغ سودگی کاه نیست
و در هر چه در هر چه بخت نیست
زندگی به عشق زود عالی نیست
شعرا به نظر بکنده روش نیست
غله سبزه کشتان به بیک نیست
بانه به خفته نیست و با کالی نیست
ای کاه خفته به خفته نیست
نه اسفان به ز کاه به نیست

ای جان شمع و باغ و باغ نیست
بشخون با لاله کله به نیست

لله را می جان ز سید ام نیست
و بود ز اندیشه اغیار سید ام نیست
چون سبزه به شمع به نیست
فایده به بین یا سید ام نیست
از تو می مان ز من ز دونه جان
لحون از غروب سبزه سید ام نیست
سرم به بر به بخت شمع و ز نیست
فشمه خود به خواب سید ام نیست
من کاه و چون شمع به نیست
هر این غروب به سید ام نیست

و غصه و سر کردگی گریه

ابرار می جان ز سید ام نیست

او من تو به و فاکش نیست
شعوه به خفا به نیست

پاره خنده واد در کرد و لب است
 آنچه تمام از قهر لعل و شمع
 کفر و سلام بر دگر و تبار است
 به قهر رخت بر سر و آواز است
 آشتی بر لبش لعل کاکر است
 دل پیر را چه اندام است
 چشم و طایفه هزار است
 خورشید بختی سنی است
 شعله های خنده سنی است
 بی بار گشتن زنده است
 ز کشتن کجی زنده است
 سیر بر کعبه خوان است
 به رخ طایفه نایب است

کجی خفا می که در قفسه میجو بود
 در چشم پاک است بمان است
 لعل زار در دلم از شام و می است
 ای سوا می جاده می نصیب است
 ای سوا می حسینی بمان و ناله
 بر لب لعلین در غم جوابی است
 نو بهار آمد بیا سانی و کرم است
 ناله سینه بخون و ستان است
 کجی موم جازان منظر کدشت
 بر دلم زنده و تبار کدشت

امرو سید و چون عجزه بر نماند
دیر از نام دور بر جان فاشین
ز شد و رخ چرخ ز می نمود

ز به ز شفت و جگر گشت
مشغ از سبکه با طر زده گشت
زاده از سبکه امروز گشت

فی نه و فی بر با نه است
بشخ شکر و نه عنوان گشت
در عشق از پوشش هم و کلام مرا
دل از غبار کلفت ز سبک گشت
سر و شهر در نور زده گشت
هر که بر می طره کل فریم
فصل ما آمد و با شایسته

فی که رده است امرو
مردن است از با نه است
بکلی است شایسته امرو
فی خیار که به جوار نه است
همچون شایسته امرو
ناری کلشن نو به با نه است
چنانچه از سبک نام است

از سون روی بارین و زین
مساکلی به بلای نام از روست



از حلقه‌ای که تیس جینی نبوی
از دل تو هست و ای سگشی

ان دو با دست و تن و عا	از بس که غم از این پندار
نه ز سینه طبعی بود و لم	عشق از این سر حق اصبا
بس از این چشم که زین خورشید	از این دینم در این پندار
باغی است این بر روی	این در و مندر ایسی چاه
پنهانی از این تر با خست	باز کارش و در این پندار
سکنت از این برت که در	با روی و سیر از این پندار

ست خورشید از این پندار	ایمانم که از این پندار
باز هر برادر از این پندار	خبرم از این پندار

چون چو گل بود بوسته خون کوی
 چه مانند باشد با کربان کام حق
 از بر می به شنبه دو انقش
 که بفرین بود بهیم جان کام حق
 ای سنی از خاکش بدانی
 اندر بکلن بود فصل ستان کام حق

زلف زخار شش بر کفر و ایمان روز را از شنبه اندر ایض باد بار خورشیدیم آه از عرش کجای ای که می مرد یاری	الاغ بند ز کبر و کمان بک کار دوست سوز ای بران جرخ و چرخ است بر کرده خیزد تیر و بار از بوفان
---	--

نکاح گشتن با بیانی روح	پیرست و زودین روح
اگر نو و کجای سال ز شجته	مافیه نرستون روح
بای که گشت خاک کوشی این	کند بر سید چو کلان روح
در جری نرست با جان می بند	بیان نرستین بیان روح
سوال نرست لوان جرح کشت	که در پی نرستین روح
بکشتن لعل از زبان	سبک کینه زبان روح

بسیار زودین روح نرست

انکار و قهلا بلا نرست	بفرستی موبوم زبان روح
جای باوست اگر بوسه دهد	پای نرست لعل و او نرست
نرستین لعل کی از دامن	ز نرست دبارم و نرست نرست
نرستین لعل کی از دامن	دلبر و نرستین نرست

کین با موبوم و نرست	نرست زودین و نرست
نرستین لعل کشت نرست	بیل و نرستین نرست
نرستین لعل کشت نرست	نرستین لعل کشت نرست
نرستین لعل کشت نرست	نرستین لعل کشت نرست
نرستین لعل کشت نرست	نرستین لعل کشت نرست
نرستین لعل کشت نرست	نرستین لعل کشت نرست
نرستین لعل کشت نرست	نرستین لعل کشت نرست

بی نرست با موبوم و نرست

بوی کل موبوم و نرست	نرستین لعل کشت نرست
نرستین لعل کشت نرست	نرستین لعل کشت نرست
نرستین لعل کشت نرست	نرستین لعل کشت نرست
نرستین لعل کشت نرست	نرستین لعل کشت نرست

نامتاهان و دل برین قوی کند
 دل به پند زده نمی کشد از پند
 خواند شکر شکر پادشاه پادشاه
 از او شکر و گلزار و گلزار
 برین شکر و شکر ازین شکر
 ز که برین شکر و شکر
 چون شکر کشیم و برین شکر
 برین شکر و شکر و شکر
 جلوه شکر و شکر و شکر
 بلبل و پروانه ساز و دهن
 ناله و ناله و ناله و ناله

بان شکر و شکر و شکر
 کشت برین شکر و شکر
 جان شکر و شکر و شکر
 و ای شکر و شکر و شکر
 مرغی شکر و شکر و شکر
 زدم شکر و شکر و شکر
 ز شکر و شکر و شکر
 بهر شکر و شکر و شکر
 دشت برین شکر و شکر
 شکر و شکر و شکر و شکر

بهر طاعت تو که در پیش رو من
کوهیست تا به درگاه سبزه

سازمان اجداد کای

تا به دست بخت پناه

ناله بر لبه پایانی لایحه
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

بهر طاعت تو که در پیش رو من
بهر طاعت تو که در پیش رو من

مشکبج برام پنهان نیست
 اگر چه نه جهان بداند و نه چو چو
 نه در خون و نه در شوق نیست
 من که بشنیدم ز غوغای چو
 تا در راه سحر که هر روز
 که بی کسی بپسند چو

بسیار خجسته و خجسته باد

زویای من از هر چه چو

نمیدانم چون که بخت از خود را میگرداند	قطره در دیا چو از عین دریا میبارد
سختش طبع بر خفا میبارد	نورش بر ده خفا میبارد
بی باک و بی ساقی نیست	چشمش بر من میبارد
بی رخ ساد و ناز و طبعش	لطیفش از هر جا بود که میبارد

باران مرگ سری در شست
 و رخسار خنجر در شست
 کبریا چو در عرشه ای در شست
 احوال دلیلی در شست
 انور و دان که در شست
 کوبه و دان که در شست
 چون بخت کرد در شست
 با سوخت هر سری در شست
 از شنی بخت در شست
 صبا و کزشت در شست
 پارسه در شست
 ز عین دلیلی در شست
 من زلف و جان خنجر در شست
 مهر بر منی اند و در دل شست
 اگر بخت هم سری در شست
 از شنی بخت در شست
 هر که چو چشمش در شست
 کز شنی بخت در شست
 این خانه که با هم در شست
 چون بر شست که در شست

در سبزه تنان ل مناسب بود	بیاورین بگری و شسته شد
حلال دل ز باد صبا بر کشت	نشسته و قدی شود و لری و شسته شد
عاشق در صحرای او بهمانی نماید	خزانه چو بر آینه نقری و شسته شد
خزانه چو بر آینه نقری و شسته شد	شده هم چون جوی و شسته شد
ساقی بچانه بپیش قدم فلک	از درون آب قدی و شسته شد

ایستاده هم تو به نماند

نمودم که بگری و شسته شد

لب تشقبا عاشق در کای می	طیبت و دست نگریماری می
نکاح است هم بر احوال می	هر چند حال دل زاری می
بخزانه و نوهارن می	که بر کی و برین از کل می
برو به پیشتر و زنی و شسته شد	پرونی عاشقی و شسته شد

در خانه زینت داشت و شسته شد
و در تهنیت کردن تو و شسته شد
چون در و از آن که بیان جویند
که سوی ستایش را می

خسینی زکوه انکس خف بکند فرا

که در و عاشقی حاجت لعلاری می

رسم ای در شعله غم که کن بود	نمود شام تلخ و به شسته شد
بزا خوشتر اندیشه و شسته شد	شتم سبک و گرم و به شسته شد
ایلم چون شانه و در کوه و شسته شد	تا شامی و او شام و شسته شد
بر میانی کشته و شسته شد	و شسته شد و در می و شسته شد
زاد طشت و شسته شد	که چون فراد و شسته شد
کنی ای جان بی کلک و شسته شد	که دل سپردن می و شسته شد
در با صحرای و شسته شد	که در و شسته شد

باز شمعانی بکشد از دهن

زبان مرصع رحمت و حسن سخا

باز داری کلشن این شمشاد می	که کله می جبین است پر دانه
نه درم بار چون بنده سود و نیت	خرابانی زادی نه شایه بازی
به خاطر خجسته مرغان و بر درم	چون سیه کی در سینه شایه بازی
بجو سر و دهن نکشت این شمشاد	کجا این شمشادین شمشادین
مانده است از سیر و نیت	جو میده قری تصویر در دانه
شبه بخت غریبه و جوی قوت	که عاشق به در شمشاد

بیل او بحر قی زنده جاویدم

از بسکه چنین می بوی

زنگ از قفس و چرخ کند می کند
در دل هر که که عاشق بکشد می کند

مرگه ز نورم قوت و دانه

شخ از سبزه دانی ز بازی شمشاد

آرد با دمی سینه بن که لوی سینه

از ادب کوی شرف و نیت

عاشق بخا چون پای سینه

باره بجا کان با چاه سینه

عجوه سرو و خزان ز شمشاد

عاشق دل پر از که در شمشاد

شده غم فسانه جهان او چون

کار سرو و باغ از و سینه

منجیه اسان کشتن سینه

کی نظر بر جلوه سینه می کند

کشتن از شمشاد با نیت می کند

روح محزون در فراق خاک

چون بند از بند کان و نیت

سرو و باغ انهد که نیت

شعب خوشن را هم او با نیت

شب جوهر کوی و نیت

سرو و از او کان و نیت

در چرخ باغ و نیت

شکایت از کم که برین جفا	نه بکند آن ششما یکند
چون بخشش غم نگران رود	برویم در عطفه ای یکند
هر جا به سازی به دو غم	خدا نیاید خدا یکند
ببیند همه قافله از تو ای یکند	که هر یکس قفا یکند
ایمان حدت من در طوطی است	روی پر پر ششما یکند
چون پرده ای ششمن روی	دل جان وین رو نما یکند
کشتن تمام جفا بی نامان	زانی نماند قفا یکند
بیمانه اش می چواری	کرش می دو عالم به یکند
چو عارف و حدت کشته	نماز جاعت او ای یکند

بیشتر و بیشتر خدا

زاینده پروردگار یکند

بیشتر و بیشتر خدا	فرما و را چو ابدل او از خود
بیشتر و بیشتر خدا	بودیم آرمیده و ایستاد
بیشتر و بیشتر خدا	اورا چو ششما یکند
بیشتر و بیشتر خدا	بن مرغ را از غیشش مال یکند
بیشتر و بیشتر خدا	مارا و کجای قفا انقدر زود
بیشتر و بیشتر خدا	زین بیشتر و زودتر کینه زود
بیشتر و بیشتر خدا	ورنگه کورت قفا ما انقدر زود
بیشتر و بیشتر خدا	ورما و یا رعایت بنام زود
بیشتر و بیشتر خدا	بیشتر و بیشتر خدا

در کوی دلیران چو حسنی کند

تعالی ششما پروردگار یکند

می بیند کرد و دیده جانی بند
 چشم و چمن از رنگش زینت
 همچو آه در آید هم در ساری
 زلفش از کلبه ای زینت
 و آنجا که نو دلاک است
 سجده ای ست فرزند در برابر
 غنچه ی بزم خوشتر از بهار
 باز در پیشگاه از روی خود

بهر وقت که زینت بدین

که مسامحه باشد در بجای بند

که رساند من از نده و بغای بند
 جان و این دو نام از خطا و خط

نیست صفت خم این روی بند
 ای توانا جیب تیغ بر روی تو
 بخت و بزم خوشتر از بهار
 تا تو سارم زلفی تو بخت
 در روز و شبی بر تیغ آبی شاد

این شکوه است از بهر کفایت

کرد و نامش بر سر جیب زد که میشود

ای کرم شمع من در طاف بکنند
 کی سرعش بر باغی باغ بکنند
 بر ده کاوی از خوشی زینت داده
 من مایه را با کفر و ایمان بکنند

من بی رویی ز کمان برکش	دین من و منصفین و منکر
تا به مناسبت من و من	چو من و من من من
ول بر و له و مرا و منی و من	من من من من من من
کسیا من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من

او دام از کوشش من و من

کی من من من من من

من من من من من من	او او او او او او
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من

من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من

من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من

من من من من من من

من من من من من من

من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من
من من من من من من	من من من من من من

زبان کج کل کن کج کل کن
 خرم کن نیست ز نادانم
 خیل جوهر زینک زینا جهان
 کس قصه در سر و دگر
 خرم قصه کس هم زبان در ده
 سه چندان عشق چون یاقوت
 چو بل از تو امان قصه خونی

دل و دل در دین و دین
 جبهه هم چون ناله
 نیا سبک است کوش فراوان
 کز دل طافت و از جان شکست

چو عاشق زینت زینت
 یاسوفی معاصی و لایزال
 خوش آن و ز کلام هم زبان آورده
 بجان زینت جان سینه جانکن
 از نوب و اندک حسن یاقوتی

درین دور که باران و دستان
 کج شغلی دمی باسیام
 کجی با ندر با دلی گنم نالی
 ز بوی گل سخن باند و فی سیم
 زده و دلی کل کج سیم فریاد
 ز کون رخا است و شد دل سیم

که میجویند و میبازد

پرسند و روزگارش به خون و پیرشند

ما از دست اگر بکشند

کے لئے

بسم الله الرحمن الرحيم

...

چونش بی دوسه خفنی می بود

ایران پر یقین از و شکونہ

از می ساختی و در آن زمستان
کردن خشم تو که راجع به

از در و قصد غم را چه می آید احسان

سید کا مودا انا سید مار دزد

از این که در دست او که در کمال

11

نورین بستان سیه کلاه خورشید	پهین بستان دوشین کلاه خورشید
وان بوز از سو خورشید خورشید	خدا خورشید بستان خورشید
بر کون ستم کون کون کون	بر بستان ستم کون کون

دین ستم کون کون	ولاد وید وید وید وید
کون ستم کون کون	سرت کون کون کون کون
ولاد وید وید وید وید	سرت کون کون کون کون
کون ستم کون کون	ولاد وید وید وید وید

حسینی از بلبلین شمشیر شمشیر
 لب خندان کون کون کون

کاه ستم کون کون	لب خندان کون کون
سجای لار کون کون	کون کون کون کون

حسینی کون کون کون کون
 ولکون کون کون کون

نورین بستان سیه کلاه خورشید	پهین بستان دوشین کلاه خورشید
وان بوز از سو خورشید خورشید	خدا خورشید بستان خورشید
بر کون ستم کون کون	بر بستان ستم کون کون

کرد و بر بارم در دوش	دو و بسی خسته بود باشد
کون بهار از خوشی	نم زین خسته غمیده باشد
ز غمت بهر زبون در دوش	کسی سکن را بوسیده باشد
برای بوی خوش از گداز	ز عافیت هر که در دوش باشد
پیش کشیده ام از شب	سپاه انظارش خجسته باشد
ز غمت دل درون سبز خوش	نمای بی تر بوسیده باشد
کمن خسته امی خسته ز غمت	بزار این دل در دوش باشد
لعل و سبزی کل ابرخ او	دو کان کفر و غمی خسته باشد
از دور که ایست آفریده	خدا هم دست خود بوسیده باشد

بر کمال عشق هر سوخت
سب و در بر کرد و باشد

از آن بهر مهر و وفا سبزه خون	طعام بری تو را سبزه خون
ای بخودی ز قید خودی درم	لعل و بار سبزه سبزه خون
من که کی در دوش من علی بابا	دشمن و دشمن سبزه خون
ای سبزه که گشتی ششک	ای چشمت ز سبزه سبزه خون
و مانع نیست ز غمت	ز غمت یا سبزه سبزه خون

کس صبح بر لب سبزه ز غمت	باد و سبزه سبزه سبزه خون
بیدم دل بی شاد و با سبزه	بار سبزه سبزه سبزه خون
در بهار و سبزه سبزه سبزه خون	در بهار و سبزه سبزه سبزه خون

دوستی شمع از جوی جوی	کوزه دشته درون خونی نیست
دشمنی میان جوی جوی	در کوزه جوی جوی خونی نیست
بیک از اصراف و دوستی	این کوزه شسته بر تری نیست
این لایق از جوی آن بند	پس جوی درون سیاه نیست
دست با کوزه درون است و این	چون جوی درون سیاه نیست

دود وین سبزی بکار شد

راه ویران نام میانه است

لبه با محض و درون یک سبزی	در جوی شسته کانی سبزی
زودت گشت برین کانی	جیب بجز درون جوی
نقش با کلید شایه کلید	چون شل از بند درون جوی
کجاستان فراتر از شین	سر سبزی کانی جوی

س زرد و زرد شسته	پس سبزی کانی
نرم شسته سبزی کانی	پس سبزی کانی
نرم شسته سبزی کانی	پس سبزی کانی
این شسته سبزی کانی	پس سبزی کانی

این شسته سبزی کانی

مراغلت در میان جوی

دشمنی درون شسته	شمع هم شعله جوی
دشمنی درون شسته	شمع هم شعله جوی
دشمنی درون شسته	شمع هم شعله جوی
دشمنی درون شسته	شمع هم شعله جوی

چون سبزی کانی

هر دم شسته سبزی کانی

در هیچ شیء داری ز باده خود را
که سبب است شک و درد را نشو کرد

چون عین بر سبزه داری نمی

که کافور مشهور از فلک کس و کرده اند

ناله می سرافق مسلمانین کردند
از آن محراب ابرو چمن این کردند

که تاج و سالارین انشمن چرخ
هر دو تا یکی ز اید سماع دین کردند

جاری خرمی و هیچ کل از این ستم
صفت چون باده و با هم دل کلین کردند

چرا که دیر اسایشش آب بر کباب
که که راست است خنده که با لبین کردند

اگر چشمه فضاقتی باده و ساغر کردند
سنگ منزل در دبه کوزه کردند

بن برین آرام کردن شمعانی
چرا چشمه بیان باده بر کردند

نهر شبنم زنده ز شبنم کرد
هر اوار هر روز چرخ بر انگر کردند

در شبنم زنده که کمال عجب با خود
ز ناز و عشقه هاله ابرین شکر کردند

اگر آن سر و کل خوار و دینی هر آن

چون می رود و کل خود را بگرد کردند

خوام ناز و میل شتاب آلوده اند
لب بکون او جام شکر آلوده اند

که امر و نهضت حسن و در کمال
که هر کل در چرخ دایه آلوده اند

چنان که در میجو ناز و لبین کلین
اگر دست باغبان خنجر آلوده اند

هر اسی کافران خود سینه و لبه

که خاک ز بشت خاک کلا آلوده اند

چون انبیا هم شربت
دل صفا باده هم نیاب شود

نمونه زلف ز رشته عمر	مایی حرف بجز ز ناب
در بزم انچه بعلوم شربت	خانه دوستی خواب شود
عازفت چوین آب سینه	کای که ز دوشم و آب
دستند فرق بار و زه	از بس که دوشد کتاب
بیشتر است که این دینی	سرفظه چوین شب
کز تر با گلست آفتاب	نفس چوین کلاب شود
چون بند زور روی مرا	از چوین و خواب شود

در دم وصل او سنی آه
انفازن اضطراب شد

بیشتر که چون نمون او بکرد	نسیم کاشن چوین بکون و بکاد
نیز انچه شمشیر بکلی دل و دم	اها نشی که دو حاقبست بکرد

دل با سینه بر لبان و فدا و	بیشتر که بویان بر لب و کاد
بقتل خودی ز شمشیر کین کشید	دوست قتی و دامن نون
بیشتر که ز سر و دها تنی	که کرد که عشاق و موج و بکاد
ازین با سواد و دین شمس می کشید	صفای دل که خط عیار بود
باز سینه ان نین و بد ز بکاد	و از شیب و بوسه کوی و شکر

نسیم دل زور و مدد و سلسله و سید
کای که بکین کلفه خود و بکاد

نوشن آن و بکین فاصد با نام	نسیم چوین و بوشن و بکاد
از ستادین و بسینه و شمشیر	دل افاده و کارم و شایه بکاد
و ازین چوین و بکین و بکاد	بیشتر که بکین و بکاد
مزد و نین و کاد و سینه و بکاد	نسیم چوین و بکاد

نبردند اگر ز غم سیران گشت	دوان بر کل روان ساخت از بهر تاراج
از ناله یاران غمی از ناله	که بر دست و پایی داشت
نه بدوی به پیشان نبرد گشت	کی بر دست و پایی داشت
که کجاست در سینه دل خفته است	ز غم است و غم را شمع نو بهار آید
خون روشن بر پیشانی در ظاهر	ز غم شمع ساگر بی اختیار آید
سی کر و شمشیر ز نوید خبر	که در ظاهرش ز شمشیر آید
از زبان حق ز امانت بر آید	
چون ای که اگر از رخ زوی گیار آید	
از بهر طلب از نور سلطان دور	از تصویر حق و در ظاهر حرم
ما بروی بی نقاب و کلاه چشم	که چو وی سب از کوکبه طور
بخت کور زو در کبر سلطان	تا هم از خانه حق بر منصوب

بک سوره بجای و بی حشر	روز مشقه ناله بر خاسته بود
نکرانده بک نفس ز کوه طافش	
تا دم آخر سحر	در چرخ کور
بخت و چرخ در دهر و بی کس	بخت و چرخ در دهر و بی کس
سرمه تن بر و چشم مرده افش	مرا گم گشت از راه مستغنی
بام و دشت و بو و صید با حش	مرا مستوخ بی پروا و پادشاهی
بهره ساری فوشین لیا که مدام	نیم خورشید کیم لیم را و انجلی
زبان طارش چون بان سب و طعنا	نقد از کشتن حرفی و کز آن نعلی
لن ای احسان بی راهی کلام	که سب از بام طعم جز انجلی
من از قبای و در جانشین و دهم	را دور و توان باز و انجلی
نکاح از خاک کینه بخارین را	ز غم و غم شمع ناله بر آید

چو ازین آواز نواز در بر عاز
 میآید مژده افکن چشم بکوی
 جهان بخود یکبار سرش براف
 دل به پیش بگشاید و چون چو پیش
 پیش بین بسیار شربت و پیش
 بگشاید قلمو صفت اهل و احباب

بی تو از بنش کی تخمیں حاصل شود
 بنفشه زلف بستی خط باطن شود
 اگر که سرش بر بوجو ساه شود
 با جنت کی که در خوبی نمایان شود
 بر که بخار و شناس است قات
 می شود و روش از که سرش بر زمین شود
 چون زهرین مال که در و کوه خاکی شود
 کابل ز بایست که نفع و در شود
 چون بنجام و سنج و سنگ خاکی شود
 شربت سنا و زیناک را که شود

بیشتر بنام نو و منصف بود	در بی تو بیست بود
نهرین سیاهی در کمره شد	مهرم کاشن بود تو صبا بود
پیش این بکر خاوری شد	چون من بکشتی ب بود
نهر بر سر بردی تند بود	سجده کاشی لب لب بود

با منش محبتی که نیست و غبار
یار کاهی بر سر و وفا بود

دروغ از نشانی و شکای	واحد فروغ حکم است
در راه و قدم از نیت	کلام و عربی که چو من و وفا
انوش و کلام حق و نیت	در بر و انوش و چو نیت

در نه نوشتن هر که گفتار بود
مهر و نیت و نیت و نیت بود

کی خرد این یک میر و حبشی
مهر و نیت و نیت و نیت بود

حاجت به تو خردان سر زارم	در سبک و بادمان در ازم کرده
بعدرون که بخانه از بود و بجا	تا زبان شده شیرینا کرده
کی نصیبی بود که دست و نیت	در میان سید و نیت و باز کرده
چون نیت به نیت و نیت	ایبار کشتن مهر و ازم کرده
چشمه چو نیت و نیت و نیت	بر که امین کشتن نم و نیت
ز خانه که نیت و نیت و نیت	خوب و نیت و نیت و نیت
چشمه پان که نیت و نیت	بر در خانه مهر و نیت
چشمه نیت و نیت و نیت	از و و عالمی و نیت و نیت

تا نسیم سنان خود دان بی بهوم

چون شد قسم بهی هم

دروغایین من بگویم کرده

دل و شمع کال بنال دو بهی بود

دوی و فغان کدو و دین و دین

چو فغانی در کدو و نور شمع آید

دل مشتوق عاشق را هم بهی بود

بزم بهی باشان غمزه شانه بهی بود

ز بهی تر شمع و شمع و شمع بهی بود

سینه گفت بهی خاله بهی بهی بود

سوی من کجای سبتون کرد

ز بهی سبتون بر سبتون بهی بود

منجک خاک رن زرد بهی بود

دل سنگین بهی کافرتان را

بی می محرم این شاه خوبان

ولا ذل و غمزه سبتون کرد

دروغایین من بگویم کرده

سینه گفت بهی خاله بهی بهی بود

سینه گفت بهی خاله بهی بهی بود

سینه گفت بهی خاله بهی بهی بود

سینه گفت بهی خاله بهی بهی بود

سینه گفت بهی خاله بهی بهی بود

نه چنگه سوختی از قهر وصل او
 بختی از لب و دم سببش شد
 مراد نام با هرانی در جهان بود
 بی همه ای از پیمان هران گشته
 وفادار و مدحی و رسم حلی بود
 در دران غم و سخت سوختن
 در این غم و سخت سوختن
 وفادار و مدحی و رسم حلی بود

در وقت دل با است بگوید
 ای ناسر و دست بگوید
 از بد باشد و روع کوشا
 و صف قد و نور است بگوید
 جای خود تا نمود و دل من
 خدا با صفاست بگوید
 مرد ای و سستی قد و بد
 این بالا است بگوید
 خون اگر دجال و دمار
 این چه رنگ است بگوید
 ان ستم پند ز زبان نکاو
 خون تاشن و دست بگوید

بر سبزه شش گیت
 درین شش است بگوید

در خان و دل است بگوید
 که این کافور نصد و بد و باغی نمونده
 چنان غالی می کل بقدر بر سبزه
 بعدم قفس و در تناسلی نمونده
 هر مبدی بونش هزار است و فرد
 و لم در چند مکان کبرای نمونده
 دست بگوید که بخور و بر دای تو
 که در این غم و سخت سوختن
 بجای سبزه و نو به کشته شد و بد
 هر سایه و در لاری نمونده
 نغمه و قیامت از سبزه می بگوید
 بنور کی سانی چشم نمونده
 در ایام چهار طایفه و سبزه می بگوید
 بزرگ کافور و در سبزه می بگوید
 چو می بیند ترا سر و زر و جان بگوید
 نقیضی با چو سبزه با لاری نمونده
 نغمه و از زمین کسان نمونده
 کسی که خودی چون سبزه می بگوید

ننگه کی بر لبم از بوی کسی می آید	سبک شکر خندان نفسی می آید
می نشیند بر سفره دستانم	چون کس سر که برام بوی می آید
دوست با داده به نقد بر آید	در بر بوی هر خوشی می آید
ساخته اند و نام دایم درین بیا	فته از رقص با دوزخی می آید

اگر از حال نیم نام

از نیرنگی شده کسی می

مهرش از دیکه سخن دل زبانه	شکایه های جوانی اول از سر گیرد
باین سنی نیز نکات زدن می آید	درد و غم از سر گیرد از نفسی خبر گیرد

در بخت که قصه زان سوخته

تند که دوام بدین اوست

در عاشقی سبک با شمع شمع را

این پاکیزه با دهن سیر

دل جان برای نیم که سید ولی

رحمی خاطر که او نیست

با چشم قدری قضا و دیر

باین نام ملون و نیست

در دست تو که بر دهن سیر

و محضی که لب سخن شناسم

نوبت بخت طوطی خوشگو

ز لب سینه به زبان هر

اشقی کجاک و سیر سیر

جای که سوره قاسم از او کند

از دلی بوی سیر سیر

از بخت سالی به زبان

بکشم از بار و سیر

دلی که از تو به با حاسی

فردی خوش طایفه از دلی

چنان بود و چشمش بکشم خسته سپید	که از اندر گل نسیم خود چایه می
برین شمع که خوار خون کز غول	و که کل میل شمع با پرده می
غزال و حشمتی نام از بر دم کرد	نه دل باشد و کبر و نه باور می
نگین این بجز و قلم با می بست	بلع من شمس و در کجای می
نزدیکه کای و آب شنبلی	کاینه تو صاحب بول و بوی می
مرا از این ان از یک در آن کشت	نه با و نه شمس و نه کار و نه با می

ز بس که دست صبح در روز نشد

از عجز خاطر و خامی سازد

قشای از شای غیر زبان منسد	ضربید کان غیر از خدا و نه از کس
آنکه عشق و جور و بری و با می	بگویند این از زمره من کس
بجز از می برشته و دوی کس	بجز از من است و کس

فرز بکشد و عشتو جان میدهم	نزدای که داند ز کس کس
بوی و جنتی در قید رفت طاهران	لی چرا با سبزه را برین
فدای هر اوی تازه با و دل جان	بجز من نه از این بر زبان
زبان آن نگاه چشمه زبان	نیز که هم پر از غم و نهان
هر آه از پای ملی و شور می آرد	خدا و این طرز رفتار می
فروخته جلوه چشم آن کوسه و در	برابر در غلغله جانان
بهر زبانشان کسیت خبر کرد	که قدر باه را خرابه جانان
یان بر من شادان و قلمکان	طریقه چشم من ره ایمان
در رت ای سبزه چنان جانان	از یوسف مخامی من کس
بمنش از سبزه است اسکان	ترا غیر از منی حضرت انکس
تو و سوای سبزه طاهران	بجز تو و نه فحش و کس

کبیر علی بیست کاو جان
 مسکن بخت بدست بخت
 بنو که کما رسد دست
 چه زشت عباد کج و دانت
 بزارن دل بود چید و نه ز کج
 قیامت بنشیند چون است
 شمع خاص کوی شمع وار کما
 کوه سندان بد و زشت
 تناری نیستند جانی سانه
 لبر و نه امانت بخت سانه

بنیم فرشته ز جاد و زنده
 در بخت و رانج خاد و زنده
 سلیمان نامار بخت و زنده
 میش بن بخت و زنده
 سران از بنده کلا کوی اعمال
 در بخت و کشت و عباد و زنده
 در بخت و کشت و عباد و زنده
 در بخت و کشت و عباد و زنده

وایدا و فلک مال ای سیه
 لکز و ای سیه و ای سیه
 در دو وای و لکز و ای سیه
 شمش و ای سیه و ای سیه
 خانی و ای سیه و ای سیه
 بر کما و ای سیه و ای سیه
 مسکن و ای سیه و ای سیه
 باج و ای سیه و ای سیه
 بخت و ای سیه و ای سیه
 کلسه و ای سیه و ای سیه
 باج و ای سیه و ای سیه

ای سیه و ای سیه و ای سیه
 بخت و ای سیه و ای سیه

در بخت و ای سیه و ای سیه
 زنا کامی و ای سیه و ای سیه
 خاد و ای سیه و ای سیه
 کل بن و ای سیه و ای سیه
 در بخت و ای سیه و ای سیه
 در بخت و ای سیه و ای سیه

عجب بود ما بخت نام مستان
کمال سود و فایده سخن غمزدان
نرسد از دایم کمال و فایده
ز دل شمع عاشق و دل براف
دل از خست نداشت بر این سخن
نمونه نوبه حیات منتهی ۱۰ و

ترجمتی با ما و امبارش نمی باشد

به محبت بر کمال و معنی

از سینه خود دل از دل و دار
زنجیر نفس مرده من و کمال
ساقی در پیش نشسته می بخور
ز قوه و دانش مست جهان کمال
با شجر شکاف نه اندام سر کار
بنج اصل از حقی بر جان کمال
از طعم و ناله بود شکوه غم
خاطر نیست بر سر کرد و کمال
مرد و داریست می خور و خون
دست و دل از چینه و کمال
آدم کشند از کمال و کمال
خانه آمد تو نسایه و کمال

در خانه و بستان و خست و خندان
لیکن دل از آری آه و کمال

از غمت بی خبری که تراست

هم کفر بتک سبب هم امان کمال

قدت از خوشتر می که بر سر و کمر
لبانت زده بر کمر می سر و کمر
بس نمون سو دل محبت و کمال
از و شعله بارش می که کمال
لب لب مرده خط جان با کرد
ترا به کام کمال و کمال
در آید مرد و با کمال کمال
از کمال مرد و کمال کمال
درین کمال کمال و کمال
از حرف و می و کمال
بست در جان و خور و کمال
از چشم و کمال و کمال

آه بی فکالت و نسیم و کمال

بروی آن که خایه نوی و کمال

دست از دستان درین جهان	دست از دستان درین جهان
از دوق هم خوشتر خدای	از دوق هم خوشتر خدای
از شوخ که دشت نام دارد	از شوخ که دشت نام دارد
در صورت خسار دلالتی	در صورت خسار دلالتی

از دوق هم خوشتر خدای

دست از دستان درین جهان

مراعات که جان سبای	مراعات که جان سبای
که از شکستی و دود و آتش	که از شکستی و دود و آتش
مراعات که جان سبای	مراعات که جان سبای
که از شکستی و دود و آتش	که از شکستی و دود و آتش

دست از دستان درین جهان
دست از دستان درین جهان
دست از دستان درین جهان

از دوق هم خوشتر خدای	از دوق هم خوشتر خدای
دست از دستان درین جهان	دست از دستان درین جهان
دست از دستان درین جهان	دست از دستان درین جهان
دست از دستان درین جهان	دست از دستان درین جهان

دست از دستان درین جهان

دست از دستان درین جهان

دست از دستان درین جهان
دست از دستان درین جهان
دست از دستان درین جهان

اگر خجسته بستاند مشک جوئی نشی
بازم در محلی سخن محمود باشد

درین یک نور است شمشیر
دستم زان نور است کوفت

70

دستم بشهر مجری نون
 آرد و با آید و نه و دیگر
 الحسن و زلفه و بوی
 است که زلفه و بوی
 طاقب عشق با کون طاقب عشق

و بعد اینها حسین بن ابی طالب بر سر

بیت سحر که کنایه از غایت
 بوی گل چون دو گلشن در چشم
 ای نسیم الفت گلستان دلش
 طوفان من فدایان غلام
 ای گلزار افسانه جوان
 ای زمین هستش و جبر خست
 و تلاش زان سنجوق لب
 بخون مجدم که جبهه شی سر
 فدایان من فدایان غلام
 باده ای وکل متواضعی غدا
 فدایان من فدایان غلام

اول - کجیہ رنظ رو کاؤ
کجیہ رنظ رو کاؤ

که چون نو در کنار سیل و صحن	تا زنی که بختش نماند گسار
که چشمش بر کلاه بیکار نشاند	کسی شمع بر کلاه بیکار نشاند
روان هر کس در باغ گسار	چون سوز و کلافه قیاس در طواف
که گشت از کعبه کفر و سحر	دل مبتدی بود بر چون آن کعبه
که باغ لاله دل را بیکار نشاند	بیا بر سینه ام زن تر از کلان کجای

از ترس غمی از کوه غمش صحنی
 که در غم با غم فراود غمشه باشد
 که چون غم را از غم بیکار نشاند
 که بیکار نشاند غم را بیکار نشاند

که چون نو در کنار سیل و صحن	تا زنی که بختش نماند گسار
که چشمش بر کلاه بیکار نشاند	کسی شمع بر کلاه بیکار نشاند
روان هر کس در باغ گسار	چون سوز و کلافه قیاس در طواف
که گشت از کعبه کفر و سحر	دل مبتدی بود بر چون آن کعبه
که باغ لاله دل را بیکار نشاند	بیا بر سینه ام زن تر از کلان کجای

حسی که بیکار نشاند
 هنوز از صحبت رخسار جوانان بیکار نشاند

که چون نو در کنار سیل و صحن	تا زنی که بختش نماند گسار
که چشمش بر کلاه بیکار نشاند	کسی شمع بر کلاه بیکار نشاند
روان هر کس در باغ گسار	چون سوز و کلافه قیاس در طواف
که گشت از کعبه کفر و سحر	دل مبتدی بود بر چون آن کعبه
که باغ لاله دل را بیکار نشاند	بیا بر سینه ام زن تر از کلان کجای

سپاس خیم که خوش ایچان
 که در نام سبحانی مانع نیست
 شکران بگوید که بگوید
 این خونی باران کسور کشت
 چون کینه لب باول می کشان
 که این تاخورد می واد بخورده نشانی

اگرش بازلف او سودا	و کم کشته در سوایا
بانی بکنم امر و سافر	در ازاد غم فردا نیاست
هر جانی رغبت است	چو است بین اسجانیان
بکار ایدشت و دور کوثر	اگر شایه بیایا
که نرنگ می شایه	
حلی روز بگرد و نیایا	

ازین فخرده خانی سرود

این قیامت من که را شوند
 چون نقش شده بران می رود
 چون کشم با غم دل ز برم
 و نیز از کسبان می رود
 سینه باج حد نکست
 خوشه می ارد کمانی می رود

اگر ازین عالم حسینی می رود
 از وفایم و نشانی می رود

این اشار اگر از سر و از کلشن دران	چنان دست دل قفاحی
باده و غنیمت شایه	چو صحر سینه نوستر از درون
ز فادای مستان به پوی کردن	مر ز سینه یارب این را شمع
بیکدم از غداست یکی به جانم	که از حق نشتر توین بر دین

هزاران باغ و گلشن
 که ازین نو و اسنجان می چون

سند بکارت شین بکامه و	هیم عاشق پستی و مان
دوسی که در چشم تو بکمر بکمر	خدا در خط خود از قدر و دران
ببر تو بهار دلکش از دست	خدا از رخ این دیده که بکمر
بخت رمی دم بخت بخت	این بختی که صاحب خانه مهان
دینار و زر چشم بخت	خدا از دست و غره نیش
بخت نیست چشم بخت	خدا دست مرا از غره و دران
چشم من برنگ که منما بخت	چو که غش علی که بر غلطان
سبای که در فوج خاوه بر ترک	بکمر و که چون پای صفت کان
خمر تو ز نشان کوه نام و کوه	که نماند با خود را دم صفان

نه ای لمن بجانان از بهر بخت و دست
خداوند اول از او بران بکمر

ان بخت بخت بخت بخت	نور حبه بی کی ز اندر دست
کجا بکمر از دلا و بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت و کمر بخت بخت بخت	سرو غش بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	سوی بخت بخت بخت بخت
خداوند بخت بخت بخت	کمر بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	ان بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	اولی در بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	و بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

دولت مستانه نهاده عاشق تر	دستانی نوز و دل ر چسباز چو پند
بیک باغیر از اویم هم آتش کند	دل سید تو بکبار چسباز چو پند
همست رویی نهاده ام دگر	دل شود از کفر قضا چسباز چو پند
شهر گشت غوغای نبرد است	کس این گرمی نایب چسباز چو پند
ننگه جو دستم بایشد هم عری	با این بر چرخ ستم چسباز چو پند
سید رو جاکه و المان ترا بوسم	دست کس در فتنه اکا چسباز چو پند

روزگار و دست چو پند است
کس این لک کجا چو پند

از نیت می نایب است چو پند	بر نیت سبزه سبزه چو پند
نیکه دارد و در بانی او پند	دل و دین سبزه کز چو پند
دل و در نیت و در نیت	بیشتر چو پند چو پند

همه کردیم او بنی ان تابت	در نیت سبزه سبزه چو پند
در بوی مهر نهاده و در پند	هم نیت سبزه سبزه چو پند
ترا پندار و اوم یا از پند	در بوی و در نیت چو پند
عده سبزه چو پند	دل و دین سبزه سبزه چو پند
کی من در نیت کلام از نیت	در نیت سبزه سبزه چو پند
نیت کلام خود بر نیت کلام	خون کلام و در نیت چو پند
نیت کلام و در نیت کلام	دل و دین سبزه سبزه چو پند
نیت کلام و در نیت کلام	بر نیت سبزه سبزه چو پند
نیت کلام و در نیت کلام	نیت کلام و در نیت چو پند
نیت کلام و در نیت کلام	نیت کلام و در نیت چو پند
نیت کلام و در نیت کلام	نیت کلام و در نیت چو پند

محبت به عاشق دل نوبی بود
 او بی کثرت شمع و کبریا شد
 مباد ستم کرد زبان تنم
 کجا خنق از پیش من بود
 خبا کلنت و این کجا عظم
 که بر غلج جوین سوار بود

بعد از آنکه در سبک بود اکبر

ز آهنگین دیده و نبار بود

نه عاشق را به جوفت زارم
 که در او جهان زندگانی نامی شد
 دل خواست به جوی سوری شد
 نه افقش به درو کا شد
 کجا عاشق نهید کفر اسلام شد
 که طایف عشقش به کجا شد
 همین از خویش فتنه جوی فتنی شد
 و این راوی که جوده و کلامی شد
 کشته عشق ز ناظران سوزن شد
 که آنقدر از رخ بر سلام شد

سید این زندگانه با نیت

محبت به عشق و نیت

مر پیشش سوزان زبان بکار شد
 بر کاشم آبی به لبها شد
 سبدانی که چون نسو سبازی شد
 اگر فکر سوز اندیشه دستار شد
 جوهر چشمم بود کرده آهو
 اگر با او چشمش آبرین بار شد
 نیدام که این ز کسر سار بود
 مرا از دنی و سینه دل جای شد
 کنا و کارین سنان در کس نمی
 دل گرفته ام با غصه و سوز شد

با پیر پی ز عشق حسن

کجا از لطفان غصه جوانی شد

دلی به روی خاشاکه کانی میکند
 بان با وصل عشق و دانی میکند

و ای که در دم خیزد بیا و بگفت
 مدد درون من در میان آبی بگفت
 کن تو نمایی احسان کسی بگفت
 مشک برین سبزه گلزار آبی بگفت
 ز در سبزه خجالت کنی بگفت
 بار و بر جوی قیاسی چند آبی بگفت
 ز دل بجز وفا صد خبر در بگفت
 از در بر همه لطف آبی بگفت
 بر کجای ای سبزه بگفت
 مدد بر جوی قیاسی جو آبی بگفت
 که فاصد با بر سر آبی بگفت
 فدای تو بیا در میان آبی بگفت

چشم من بگفته ده خوار بگفت
 بکن ز است بی سبزه بگفت
 ثنوت و صیانت نشسته بگفت
 مردار است بگفته آبی بگفت
 می رودن کفر شمع بر من بگفت
 کافر شمع کنی و بزر بگفت
 بعد فاصد قیاسی بگفت
 از نیاست بگفته آبی بگفت

و بشار سر لطف تو بگفت
 عاشقان با تو بگفته بگفت
 تان دست که نام هر کج بگفت
 دل خون کشید از دکل بگفت
 روز وصال و شایسته بگفت
 مگر برین کن زین بگفت
 چشم تو بود مال من بگفت
 با و تو شب بگفته بگفت
 و جهان است بگفته بگفت
 غیر از من خوش کن بگفت
 در و زین بگفته بگفت
 کرده ام خاک نشینی بگفت





این درخت پر بار و بهر درخت	ای پادشاه بهر دست
شماره نیست بشود و عمارت	بهشتی ترا چونش
سبک تر نسبت بر نامهای	دست بهر دست
کاه نشسته در دست	کاه بهر دست
نمی دشت از این فتنه	در غرام بهای
نامور است کلش	بایسته بر باد
حسب از مردم	دست انوش
در مدق عاشقان	بهر دهن و لیدر
در شب و صبح	تا سر بر دستان
ای بوقت کام	دوره و اگر بد
مانده از راه	هر دهری و لیدر

در گاهستان گریه می شاد است
از بهر بهر بهر بهر بهر

نم خال نشسته	شود در طرین
عجب بود و روشن	کاه نشسته
رسمی بود و تبار	بود هر صبح
روحش میرد	عالم در جهان

بسم الله الرحمن الرحیم
نوبسم که در فرج چشمش

جام نخل دهر	این سر در دهن
نوب چشمه	اربابی سر تو

رن شد و الی جبر جابر خشن
 بر سبب کاین ستمکاران
 بر ستم کاران اجماع کنند
 غریبی مرد و مکرش باید ببارند
 سر مرد و سر ستمکاران
 ناز و شوشت چنان خوش ببارند
 با ناله و بستی و ناله
 در صید و شکار و ناله
 تا کی جبر باغبانین ببارند
 کرم کار و کاستن ببارند
 تا حال خود را بیرون ببارند
 سوسن و سوسن ببارند
 با کمان و ناله و ناله
 و در و در و ناله و ناله

چون غازی بی ستم کاران
 بخت خرم و دامنش در ناله

بر دستان زواری بر جان
 که بر دستان زواری بر جان
 مرز آتش و ناله و ناله
 که مرز آتش و ناله و ناله

ببارند

سبب همان غزل ببارند
 که دشت از دیر و ناله و ناله
 تا چه کافری و ناله و ناله
 در پیش نیت اینه ببارند
 در پای ستم و ناله و ناله
 تا سبب نیت اینه ببارند
 تا جود که ناله و ناله
 انچه خود پاک ز ناله و ناله
 ششاد کنش ناله و ناله
 و ناله و ناله و ناله
 و ناله و ناله و ناله
 و ناله و ناله و ناله

بجان بخت از ستم کاران
 غمخوار بر ناله و ناله

خانه و بلب کل بگلگون و ناله
 مفت بخوان چه بگلگون و ناله
 تا سبب بگلگون و ناله
 بر زر گل و کاستن و ناله

سروان بگلستان چمن با لب	در تپه چمنی بر تپه با لب
چمن در سحره رخسار جوان	سبک کل بکلمه رنگی و دانه
هر گی چون کفری سر و چون قمار	خاک خسته چمن عشاق و دانه
از نگاه حیرت خشم کل درین من	خشن با رخسار جوان سر و دانه
مستوان کل حیدر نظر در رخسار	بکشتن با رخسار در رخسار
چمن در زرد کل سر و دانه	بکشد رخسار بر رخسار و دانه
در چمن کل بعد از شبنم با لب	در نظر هر رخسار کرد و دانه
آنگاه از نیمه سنگین در دست	ببست کل زان مر جاد و دانه
روی کل بر رخسار چمن	سبک کل از رخسار و دانه

که بخود بالدرشت روی چمن بنمید
چون سبک کل بر رخسار و دانه

سروان بگلستان چمن با لب	در تپه چمنی بر تپه با لب
چمن در سحره رخسار جوان	سبک کل بکلمه رنگی و دانه
هر گی چون کفری سر و چون قمار	خاک خسته چمن عشاق و دانه
از نگاه حیرت خشم کل درین من	خشن با رخسار جوان سر و دانه
مستوان کل حیدر نظر در رخسار	بکشتن با رخسار در رخسار
چمن در زرد کل سر و دانه	بکشد رخسار بر رخسار و دانه
در چمن کل بعد از شبنم با لب	در نظر هر رخسار کرد و دانه
آنگاه از نیمه سنگین در دست	ببست کل زان مر جاد و دانه
روی کل بر رخسار چمن	سبک کل از رخسار و دانه

ای چمنی که بر رخسار بی برک و دانه
آنگاه از نیمه سنگین در دست

که نه شد به نرسد و نه در دنیا	که در هر نرسد و نه در دنیا
بشکست هر کسی را با دود و دوزخ	سایه می کشد و نه در دنیا
با دود و شمشیر با جی و کشتن	با شمشیر و کشتن و نه در دنیا
حلقه دم شمشیر و کشتن	دفعه دم شمشیر و کشتن
با دگر کشتن شمشیر و کشتن	که در دود و شمشیر و کشتن
با کشتن و دود و شمشیر و کشتن	می کشد و کشتن و کشتن
بشکست و کشتن و کشتن	می کشد و کشتن و کشتن

همیشه به نرسد و نه در دنیا
 که شمشیر و کشتن و کشتن
 قاتل و کشتن و کشتن
 مرگ و کشتن و کشتن

ز کوه و کشتن و کشتن	ز کوه و کشتن و کشتن
میشود هر کس چون تن جان بر دود و دوزخ	ز کوه و کشتن و کشتن
عارضه و شمشیر و کشتن	عارضه و شمشیر و کشتن
سایه ای سر و دود و شمشیر	سایه ای سر و دود و شمشیر
مرگ و کشتن و کشتن	مرگ و کشتن و کشتن

همیشه به نرسد و نه در دنیا
 که شمشیر و کشتن و کشتن
 قاتل و کشتن و کشتن
 مرگ و کشتن و کشتن

سجده نماز

نیت

این شوره بلند رسیده نیکو	بمن بجز رسیده نیکو کار
بجز سبزه که در دهره فانی است	و این سبزه که در دهره فانی است
عاشق شده بیکر و رسیده نیکو	بر زمره نیکو رسیده نیکو کار
جان بفرمان نوری ترک کند که نغم	که در ملک من رسیده نیکو کار
این می سحر و سجاد و سود و نغم	کار با حبه و دستار رسیده نیکو کار
آنچه نسام نال قسمت اگر نخواست	بیشتر نم ندل و بسا رسیده نیکو کار
زلفت با من شوره و دلال بود	نزد و این که نغم رسیده نیکو کار
از کار نباری عشق تو دل بدست	نوبت بیکر و رسیده نیکو کار
و دم باز پسین یا یالین آمد	چرا که رسیده نیکو کار

عشق ما این که نیت بچو جان و نیت

سجده نماز

نیت

بر لب و بار و اوی که نیت بچو جان	ای فانی و نیت بچو جان
با دین و نیت که نیت بچو جان	بوسه رسیده نیت بچو جان
بجز سبزه که نیت بچو جان	بر من سبزه که نیت بچو جان
نیت بچو جان که نیت بچو جان	بهرم این سبزه که نیت بچو جان
سجده نماز که نیت بچو جان	بجز کار می عشق نبود در جهان

در شب و نیت

نیت



دلان تو خط جان منش من تو	سوی سینه من شربت من
خبر بر آمد ز غش کاین روی	و جان ناز قدیمی این روی
شورش عشق و نغمه من که جد کیم	و ستم و پریشانی کین من
صد و نوبست غبار دانا	سرکشی سنان با خاک من

غیر ما پیش من سمان شست

و زده باین گل صد غوغا نمود

فصل گل بدشت و مرغ کرد قفا	در نیل کفری ست و زهر تو
بار که دم سبب غوغا یاد تو	بوی گل می آید ز پاک کربا تو
و بهار بهر افروغی گلستان	منجوا ساز ز زینب عینده تو
فک شیم و رفت از سر زلفیا	آرد باد ساخود پوسته حجام تو
و این کلان فانی رفت از غمت	بند ز شک کبر و کین تو

بود روی من ساز این پای سپر	روز و شب منی بر زلفا نمود
که چو سندان است عاقل از این	من جان شسته زلف بر شام تو
سکینه ز سبیل پر شد ز کائنات	بچه عشق تو که در کایا نمود
شکست زنده ز نقش من شست	که چه بر دم که نمود و سالام نمود
سکه زدن من چون زخم در سینه	لا اله الا الله و الله اعلم
چه در غار بر سر ام اسکان اول	می بود و در مکان بقدر سبب تو
فدای سبب این سر که پر شست	می نلکه خار مرده و بار تو
رحم چوین حلقه بر زنگار این موده	بر من با خنده می آید بر ایام تو
خطه بر کایم ز دوزخ شمع چوب	زیر دشت من شمع بر شمع تو

چون سجاده میبازم ز باده

در فغان روح فدای آرد افغان تو

چشم تو باز است باز
 مست غم و غم و غم و غم
 بسینه خفته کافر کی
 رخ و لب و چرخ باز
 بگذر روی لطیف و ناز
 نیست کون و حجر و دیار باز
 بایز شعاع خورشید و شمع
 اکنون که دل سوزد که باز
 که غم و غم و غم و غم
 جانان نام عشق تو باز
 نامد عشق با کمال و نعل
 بهرین شهر و دیار باز
 باران که بر دلم ناسور را
 اکنون که عشق و غم و غم باز
 شکسته که بر سر قدم و نعل
 سر و اندام و دیار باز
 ای دل که ره کن برین شهر
 سخن غم و غم و غم و غم

حقیقتی نیست بهر که جانور

و زنگ صد بار و بار باز

در رتوبت و غم و غم و غم
 خون جگر و دیه و جگر باز
 باشد جگر و کشته و مان و دی
 و ستم و غم و غم و غم باز
 و غم و غم و غم و غم
 ازین بیان و غم و غم باز
 و غم و غم و غم و غم
 و غم و غم و غم و غم باز
 و غم و غم و غم و غم باز

نه بین نمی بیند شش فدا کرد
 به نزدیک درم آید شش
 غم عشق تو بس در بدن
 آنچون چون بود و نگرش
 نفس ز سار توانی تو کشید
 در جبین دشت سیه و نسا بیم
 بر ترازو خود شش تو کاشت
 نو نسیم در دانه و فریاد کنم
 ستمی دیده ام امروز ز جگر و کس
 و شش دوست گفت جگر
 خانه عاقر شد و از دست فدا
 بکنندش به کس منع نیک
 دست از زده و ظلم از نفس افشا
 به کیم عت جگر و فریاد کس
 صورتی امر و جگر و جگر
 نیم نازک و شش و شش کس

بش نشین به نغمه بارش
جور محرومی و طایفه شکران
بی سکنی هم کجاست در غریب
نغمه ترغابی دل یار نویس
نغمه محرومی و طایفه شکران
مرحمت نامه سوی سکه یه سب

گرود در دهنه یار ساری

مرست در دهنه یار ساری

سجده و خورشید و ماه سرشار
از آفتاب و ماهی سوده خورشید
برجیم از سبزه از دانه و زعفران
دوق به زار کجا چون بزم سحر
چونان خوش گشته ایم بزم شاد
چونان خوش گشته ایم بزم شاد

سجده و خورشید و ماه سرشار

مرست در دهنه یار ساری

لکسایم عتبه یار ساری
لکسایم عتبه یار ساری
از کین که دم غالی سبیم
از کین که دم غالی سبیم
از دل اسید و آه یار ساری
از دل اسید و آه یار ساری
از فایده یار ساری
از فایده یار ساری
دیکر از شت یار ساری
دیکر از شت یار ساری
میل از باغ و بهار یار ساری
میل از باغ و بهار یار ساری
چهارم از فرار یار ساری
چهارم از فرار یار ساری

نست ای شمس بخت	نست ای شمس بخت
نست ای شمس بخت	نست ای شمس بخت
نست ای شمس بخت	نست ای شمس بخت
نست ای شمس بخت	نست ای شمس بخت
نست ای شمس بخت	نست ای شمس بخت
نست ای شمس بخت	نست ای شمس بخت
نست ای شمس بخت	نست ای شمس بخت
نست ای شمس بخت	نست ای شمس بخت

نست ای شمس بخت

نست ای شمس بخت

ز بستان کوی خوش مرد عادت یزدان خوش
 ریش بافتن جسته بنا قدش ایفته مشرق خوش
 جانم پیشش سواد بود از طوق قمری ساقه در خوش
 ز سرست بنو دنیا به پا برود و شمع بومندان در خوش
 کبابش ز دل بر باغ خوش ز خون مستکان بخت خوش
 بختم می ای سرادایت در معین تو در ساق خوش
 بی سکر جان غم را ن دمی دوست بر دهی بر خوش

سرهای زود نمک

کار خود رو سپرد و خوش

در کوی خوشه قن و گلزار خوش بار و توشه و دو در خوش
 تا نشین از ترس بوم و بستان کرد و ز خود سبزه زار خوش

البر

از بستان کوی خوش مرد عادت یزدان خوش
 ریش بافتن جسته بنا قدش ایفته مشرق خوش
 جانم پیشش سواد بود از طوق قمری ساقه در خوش
 ز سرست بنو دنیا به پا برود و شمع بومندان در خوش

ماجه بینی چرا سیر تو ناله

کردی من شده بسیار خوش

کان امی بر بیدار شتم کاش مای و نظریه اشتم کاش
 ز نیشش که بود آب حشر آکن نمی بیدار شتم کاش
 خط سبز کنای دبی سیر ولا عمر خضر سید اشتم کاش
 دلم خون گشت باغیر چه دیم من از غیرت حکم بیدار شتم کاش
 خیمه خود من با هیچ خورسند بناناک که رسید اشتم کاش

من کل خوشتر شدی / کی در بر سید اشکم کش
 بیاوستنی کلچر زوی / چون دستنی بر سید اشکم کش
 بخت و سبب نرسوا / من از ازلت خبر سید اشکم کش
 باشد عاشقی و بنوی / من می در جگر سید اشکم کش
 ترای فتنه کشی / ز غوغای بر سید اشکم کش
 بس خود غصه نه ز صفتی / از آن بید و کسبه اشکم کش

حسرت کلچر سیدی کو

در کشتن سید اشکم کش

عشوه و ناز و غوغای و شیر / خود غامی کر کنده ام خدای سید
 سبک کل ز کوشش نام نماند / ز کس سار کفت سید و عصای سید
 ز دو عالم و سی کل فرمای / طاق بر و غوغای سید سید

لن

شمع کز کرمین خربت کش / عاشق سبکی دامن خونهای سید
 آن سربازان چون این غوغای و چمن / هر قدم افتد از سر و دوش سید
 منجه سهند در ویش کانده سنج / در بهاران کر خود بالید سید
 وی باغ خنده سر و دزد و جورو / کل جزمت که کس سید
 شد غبار و دوطه آلودگی / کر عاشق سبکد ملع و صغای سید
 فرساید بر به یافونی طعن / عاشق چاره و کس سید

نامبرنگی - خون کند دهماز

کر کجده بن ز کس سید و قبا سید

ببیند چه بسمل سکینه نفس	سبوق بن فغان سکینه نفس
هر جا که دایه می و به مخنون	بیاد لر و محکم سکینه نفس
خداوند چه بسمل سکینه نفس	زشت روی برین سکینه نفس
و بخامری شور و آهست	زناضن باجه سکینه نفس
کاس محرم لایست جرح بر	چون شیرین نایب سکینه نفس
زخمش کرب و شادوست	تن جان چه بسمل سکینه نفس
سرم اندم نمی که و عشقش	کسبش باغی سکینه نفس
بدایع و کله زشاده و شیش	چون خاک و دل سکینه نفس
طربش ناکه چو شد درین راه	دم نزل منبر سکینه نفس
غم عاشقش و بیخاست	ز پندای کسب سکینه نفس
بودی سرگشت	چو خون اسفند سکینه نفس

چون شش پیش از چرخ چرخش
نی زبان مدد کربان پیش
نمید به افشود از ملبوس
احوال در کلونه بجان ششم
باز و کشف به شش از
تاجان جو شمع پیش تو خنده این ششم
است حق خوش پیش شش
شکل که حال دل هر زبان شش
نقطه خجالت از این به کلی
در نه شش و غریبان برسد
احوال است از غریبان شش

بعد از حرف زدن

کربان غریبان به شش

خار شش سینه شدم با شش
پوز مهر بار بر دم با شش
و سوانم کوجه باز شش
چون کل کوجه پیش به شش
از بوسه نکار شش از شش
رند زرم مکده با شش

شده دغ دغ و سر گش ز شش
چیز زینت سپیدم با شش
کاهی ز دین نوشند سپیدم
از شرم مکده بود با شش
خوش شست بر زیند دغ
از سینه کجه دغ شش
ناخ که دغ بود و دل از دغ
بر شش کفنه دغ شش
بیکان از سینه بر دغ دغ
هر چند نیرا کشیدم با شش

خود لفظ

ز پیش تا کجه رسید با شش

دست بستان ملوک سپه بزم خوش	چشم در عالمی بر دست سار
صنید انکس واک تشبیه کی بران	سبکدست منصل بعد از بهارم
بوسه بکاموت نیام سبکدست چون	سبکدست منشی دل کارم
فست خیر انوشیروان بیا بگویند	من علاج دور و دور انوشیروان
بخت من سوزنی از سوزن خود را	قار و دودان بخت خوایم
سرنی بام تینت ابوجان دهم	سوزم سبکدستم و از سوزنم
ما شش شش سحران کل که عینش	سبکدست منصل او کرم و خد انوشیروان

انکس خرم منصل از دود بهر رزها	
فست دور دل کر منی رخ خضار	
کو نغز در کسی بر شش خاک من چرا	از دل روشن بود ز بزم من
بار و سوزی بر کمال غیر از دشت	انکس سوز در بزم از من

تا دم غل ساری سخن کرد
مسند بشن و امر واداری
تست ابادی جادوی سحر کرد
کرده ام از شش و شش و شش
مرک عاشق دل بر دست رسو
ما تم بر دانه دار تا دم مردن
کل کر شش عرس بکنه

هر طرفه و جود لاله در حسن

از می خست افروخته دم درین	کل از جبین بسن فوجیم درین
سافره تنگ فرس نمی زن مانی	را نه نیست سنا و شوم درین
یاران هم چنده کل می کشند	فوس کش تا برسد دم درین
بروان دل خنک می کشی سب	با کل خانه دم درین
چون کل فتح می کشند نه در جان	ما فوج است لب دم درین
در فصل خزان کل و پس چو	پیش نیست رو نازدم درین

دل خست شش خزان
سب یکاک دور و مان شست
من ز کاکل پیشان خست
خانه باد ویران کن خست
دو زن کل به چنان در غم
با حق ست نکران کنست
هر زن نره چون بپشت زن
بر رخ ماه کفایت کنست

نام زین خانه شایسته
عمر من از بیداری کنست

مان یکاک دور از کل چن	از کز بیان تا بران کنست
از جوبم که با می زار	بر دل دودیده طوفان کنست
سله دار و ناتوانم در دشمن	کرد کوی بازخوان کنست
دور از ان خورشید و گرم بر	شعسان در شام چن کنست
برار دیم دهر تاملت	نفت در مشرق ان کنست
نام هم سینه اسکندر ی	عاقبت احوال میان کنست

شهرت و شهرت
در میان خاک پنهان

نظر من در وقت کائنات	جان داد و خدایا
خون من در وقت کائنات	بر دست خود ز دست خود
نار و دین من در وقت کائنات	فرستاده شد بر لبی
طالع من که با این دنیا	در ده روز خست بر لبی
کله من که در غریبان	در دست مرا
ی دل من که در دست من	کنون که چون شد
و در آن که در دست من	پرستش نامه است
فصل من که در دست من	ای منی نیست
مار و زنگنه	با من منی نیست

در وقت کائنات
جان من که در وقت کائنات

نظر من در وقت کائنات	جان داد و خدایا
خون من در وقت کائنات	بر دست خود ز دست خود
نار و دین من در وقت کائنات	فرستاده شد بر لبی
طالع من که با این دنیا	در ده روز خست بر لبی
کله من که در غریبان	در دست مرا
ی دل من که در دست من	کنون که چون شد
و در آن که در دست من	پرستش نامه است
فصل من که در دست من	ای منی نیست
مار و زنگنه	با من منی نیست

در وقت کائنات
جان من که در وقت کائنات

نظر من در وقت کائنات	جان داد و خدایا
خون من در وقت کائنات	بر دست خود ز دست خود
نار و دین من در وقت کائنات	فرستاده شد بر لبی
طالع من که با این دنیا	در ده روز خست بر لبی
کله من که در غریبان	در دست مرا
ی دل من که در دست من	کنون که چون شد
و در آن که در دست من	پرستش نامه است
فصل من که در دست من	ای منی نیست
مار و زنگنه	با من منی نیست

هفت سبزه چشم در هم بر کاران خن

فاصله شکی بسوی او فرستاد و رفت

بازول در شکم افتد و از فریق	دوستان سپید خرم داد
برخت رنگ هر جا با کسی	این دل بر این خنده بود و فریق
ناخن بر بار و کش می کرد	عقد ه ام در کار دل قضا و فریق
مرغین نازبان از فریق	و حسن سینه نشاد و فریق
زده ای بر چشم مرد و فریق	کی باید خلسه بود از فریق

من به نام ای بی خوشی می دانه

بیل و کل فری نشاد و فریق

امان ترک سگونی نباشد	و در این دین خود نباشد
و در این حاضر و جان نباشد	مرده خود دست نباشد
غنوه و غمزه و انداز و فراموشی	ستد کشته قبل نباشد
نیم شب بختی فغان نباشد	ابر و باران نباشد
تا بر پروانه شاد نباشد	سازم منیر نباشد
چرخه بخت هم دست نباشد	چون کلمه یکباره نباشد
سکنت با من بخانه نباشد	دارم از خون جگر با ده نباشد

نوبهار سبب و بهار چینی نرغش

بار ساقی و قریح حاضر و صفا

سنت و حسن و زما و طفا و بخت

عالمی آمده چشم و تانایا

خس شمای جان برده و سندان	من زه و روی کل بر لبان
عبد و بهار گلشن حشر است باوه	چون نرمی کل در بختان
برین کاکل او بر سبزه خط نو	لک خط سلم بند و ستان
بر سر و سر فراز است بر قدر و کواز	امین جانده ز بی در خوشندان
در فصل تو بهار این ای دیه حور	از دست کلدان رطل کون
بزه های کل بر بست خست	گلشن تلخ اکنون باغبان

بسیار شد و چون از چشم تر نشد	کنند از ناری دل ناخبر نشد
باز از شاعر مستم تو	مرا از وجه میرز و کبر نشد
غیر از کرد و در بارم نباشد	بودن مثل حسرت ز اثر نشد

ز بوشن بگو فغان ای بر
را بکشت یک جز در شک

ز بس که بکشت چشود فرست
انم چون نر با بکش

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم
تی و لش اندوه و جانش

ز بکش شمع بر رو چشم
که نماید بایستی شمع

ز بکش شمع بر رو چشم
که نماید بایستی شمع

ز بکش شمع بر رو چشم
که نماید بایستی شمع

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

ز بکش شمع بر رو چشم

بن بکانه دوشه شناس	کون باری کجا و کجی دل
نشد ز بهر رضی کن کرک	لبست لایحه کبر و غنای دل
یا عکس ریخت بست	که باشد عکس یار و دل
نمافد ماز بسکه است	انگیزد باز تمام مدد دل
بشمالی کشیده می از وفا	از سید بستی از کجا و دل
بیاد سرو از اوت سپرد	بود مانند قری سبب دل
در اند فبا بکشته ده در	که ناکره و دمی در سیر دل
ز کوه خشن بختش بنیوان	که دارم بس فقیر و بنیوان
بست این تبار کافران	نکند از بخت خود خدا و دل

مرا از جلوه هر جانی یار

دود هر چمنی جای دل

بیا می سر در بختانه دل	برافروز از رخت کاشانه دل
بود کمر بهایش بر حسب	نیم می سندی بیانه دل
بود شق نسون در با س	نهی گر کوشش افسانه دل
طواف کعبه از زانی زار	کین کعبه در بختانه دل
لحان دارم در و چون غنچه	فشرودم پای در ویرانه دل
بیاوشع رویت چند سوزم	برای داغ در کاشانه دل
جدا از صل بکون تو بوسه	مرا بر زخون بیانه دل

مرا از فرخ هستی حسی

بود حاصل هر یک دانه دل

شکم بکشد صفی ز خواری	کس خن آه که یه بجز دل
چون چرخ کفان کیم از ناری	کس کشته نفس کای دل

که بزند و کزین بستاند ز دل
 جگر بکشد که آید در کار دل
 سج از برون و دهنان گم
 که قنات است کار به بهار دل
 عمر باشد که درین سینه دلی بهار
 کو طبعی کند بهار بهار دل
 و غم و رنج که از بهر دل بهار
 سخت تر شده ام از روزی و کار دل
 چه بماند که ببارد بهار دل
 باده باره شد و از تنگ کرد دل
 بهار و کوی که ببارد بهار دل
 چون شکوه است که ببارد بهار دل
 بکشد و کوی که ببارد بهار دل
 بکشد و کوی که ببارد بهار دل

نکلی از بهوی و بهی بهی بهی

مالک شمسین ز دل و دلی

دل از روین نام و زخم
 زان که کمال است

بر فطره اشک مرصع به خون سستین
 هر چه بهیتم مرصع به خون سستین
 عس فزون عارضت افتاد بهیتم
 وار و دل هر چه عارضت افتاد بهیتم
 در عارضه روی باشد ز کمال
 و انجم انوش که چاک کبریا
 در عارضه روی او یکدم با سودم
 و در عارضه روی او یکدم با سودم
 نوزد و ناما که در عارضه چاک
 توان کز فتن رستی کام دل

چون نسیم دلش ای نسیم نامه

پنجام و لبر ز بان کعبه خانی

تن گریخت می نویسم ز رخ کند ز بر بای نویسم
 ز سنان خود که نونند و شش بجان ز شک خست می نویسم
 ز اشک و دلم ز ارباب عالم روان زوشش این باجر می نویسم
 بجز تو ندانم دلم مرا عانی با نشوختن این مرا عانی نویسم
 ز دبو انکها بجان **سین** ...
 همامی نویسم چاه می نویسم

ز شیب بجا بکوی این سکر مار کردم من بسبار دانا و اندک خبر کردم
 ز عکس جلوه نیر کس از شوق چو کجاست منتقش چون بطاوس بر لب کردم
 چه جاود بود و یار زبخت و هر دراز از جان و دین و ایمان زان خبر کردم
 کند از بهر خود اگر توانیدی دل و چشم که من از سر شیبش گفتن خبر کردم
 کمال و صانع اگر بر سینه نه بود چو باد از زرع این بهار که صد بار کردم

که در کمال خیران شیرین کسب
که در نیرین بن ابرو سب

چو کامیابی با منی نام ببرم

سر سرور او خسته کربان گیرم

چو در راهی که باشد شمع فروزا
چو در آرزو دگر چو باغی بر کو

سر کارم جامه داده چون بنامی
رو بهای منون ستم بنامی

کجا سر رشته برون دلهامیدم
بسان موج و باران بنامی

زادانی بهام هر دو پیش بی
بهست هر دو سالی بنامی

خاک خوشی زین بر خیزد
زهرش در کرم که در راه بنامی

شکره تاج و تاج سلطنت ازین
دی خمر شکره از ساقان بنامی

بجست خود زین تا کشم بر سر

هر سو و ده کنم جان در شوم

سینه سپردم به پادشاه دلم
برکشید فاشا که بکشاید دلم

تسلیم بوی و عید بی انصاف
بگو بوشه خون که بنامی

فرنگستان آن بت کمر افرو
بهیه بر بروج کای لعل دلم

هر فرمان بکاید و بکشید
عده عشق از کاه و کاه دلم

مین باشد با این ستم
با سیمای صحرای خراب دلم

نخسته سازد لاله گلشن
کر با این دانه گلشن دلم

بیکه نامه صینی نشخون خود است

سینه بروم بر دوشم شیر دلم

زین بر من سحر زهر خست
دو زانست که شمع خود دلم

چو شستم بهایت خاک می خورید
زهر آبرو دلم و دین خود دلم

بغشایم چه در خاک تن داده
دگر سینه ساقی صندل خود دلم

چو آمد شمع من ز نور خود شد
 من ز بهر نامان مان مرز خود
 منی همچنان بهر منم و بهیچ جا
 قطره بر که ز دوسم تنم شود
 لب که هم جو زنده و سادای
 برخاسته بود و کس را دور
 زنی بنگه گسستم و ز خاک آید
 زین ششک ز سر ز خودم
 شست بهر غبارم که در باد
 مبارم با صبا و دست بر سر کرد
 ز بوی کفن تن شکست و ز خاکم
 اما حق از آب سیر سیر خود شد
 زین کشت حدت من ز غبارم
 نباشد جاشم و زانی
 باین روی مرا ای صبا
 که چون بختون بصدق دست خودم
 ز خاکم

توبه فوتمالی از غنایم و کشتن تو

ابن تیمیہ پیلوس نور د عالم

چون که یگانگیه نمیدم
 به چشم و نه نهایت بسکین
 بهاری عشق و ده و در یک
 در میان غمش و دی باقی
 سویدی دلم نام کر کار بسهم
 زلفی خود با شادانیت تمام
 نبات قاصدی با بندگی
 درین بری کردی چقدر سازد
 دوی در چشم صحت بن بر
 کلایع بنون و سر کاشتم
 منم بر دانه جان عشق شد و با

در دلم و دلم ای دل شیدا
 طایق بن دل شیدا شیدا
 کاه چشم خوری سر زخم
 خیز ساعده صبا نید زخم

زلفانی به درگاه شیدا

نوا در دل شیدا شیدا

در دل شیدا شیدا
 زین جانم نم خاک کربانم
 شمع جان چون نم کرب به جگر
 سبقت با سرم زین شمع
 نیست مهر غریبی شود عروا
 کرب ز عجبی و شمع کعبه
 نمده شود و لاجان کرب
 به جو و دانه را سوختی زین شمع
 می رسد و شمع شمع
 شکوه زین شمع دل زده
 نمده زین شمع بی شمع
 شکوه زین شمع زین شمع
 شکوه زین شمع زین شمع

در دلم و دلم ای دل شیدا
 طایق بن دل شیدا شیدا
 کاه چشم خوری سر زخم
 خیز ساعده صبا نید زخم

محرم حق از شمع شیدا
 سخن از شمع شیدا

لعل جفاکش ز تو ی بوفادرم
 بکس دلم زین دلم نمود
 فی عطف زین شمع زین شمع
 است کمال بی صند ای دل
 ز کبر و درت غم زین شمع
 فاسد بود زین شمع
 غم زین شمع بی فایده
 سرکش زین شمع
 کفر است عرض مطلب زین شمع
 خواهم بوشه چو تان زین شمع
 طوالم کشت و لاله و تان چو کرب
 عاشق دلم سیر زین شمع
 باور است شمع نید و لاله
 خوابان چو جان شمع
 زود و دوری تو چو کرب
 مشفق دلم زین شمع
 مشفق دلم زین شمع

سنتی عین غرضت در برید
تبع نمند و سالت چو دم
از یک منت از می مشتی
مانند شمع بزم نر سبزه
و زنی که یکایک در دینک

دل ز در و دشت مفتوح داند سجده
 بهر پیشه باج روضی مسایا
 تا عنوان بر سر دیوانی کشم
 شو خست بر تپه پست شهر و یا
 که بر همین تپه برم نهایی بشود
 اندر پرواز ملک بر شمع
 ناز فشانده استخوان طایر
 در سحر

آرزو بشیم که سینان
ساقی از سجد لوطی رخسار کوز
از نه چمن کمان بخوابد
زین می سماه و دستا بخوابد
وقت عالی به بنوا کرد

باده از دانه بشیر و دانه انار
 سبزه و بانه و بانه و بانه
 روی خد باشد و سر خد
 غنچه از افتاد و سر
 ناز خد سستی از کلاه خد
 بیکه زور و خد و خد
 خاطر خد که از خد
 بر باغی از غنچه زنده
 نیک و بیکه از غنچه
 سکه بیکه از غنچه
 خنجر از غنچه
 دولتی چون که از غنچه
 سر خد که از غنچه
 خاک ریشه از غنچه

دست من در کف دست تو	خون من بر پیشانی تو
نیت کاشانه طاعت تو	نکودان سینه تو
چو تاب ال دیوانه گویم	کوبه ز خیزش من
بزم بزم مایه مد و من	سینه بزم من
گفته و خسر و فزاید	بند من

کی دل از مصائب برود
 ای سینه من کمال کردم

دور از تو بجز این چه کار کنم	کای نشسته و نیمه اگر کنم
مهر نام این خنده زانکه	لویانه و ده لاله اگر کنم
تا غم من در دل تو سازم	در محفل خورشید بکار کنم
از چوشت که بر سر و سکه	نخست به زهر خمار کنم

موج من در کف دست تو	از دیر به سکه و در بکار کنم
خنده من در لب تو	هر چه بزم من
تمنا من در سر تو	از لب مایه غم اگر کنم

بزم محال که بزم من
 از لب محال که بزم من

سرمه من با شعله دلی	بود یک سینه من
مهر بزم من	بر دلی کفر و اسلام
دم من در صورت من	بود یک سینه من
بود نام من در غم من	بهر سینه من

بدل هر بوی او وارونه
 بر پیشانی من بوی او

درین خانه چون سواد است
 از قند کرد و چنان باغ
 بر یک لاله غیر از این که
 طیفش ششم او برین
 در جهان عیان کردیم
 بجام دل ام قوی توان
 بیان شد که سینه
 کینه شد و درت را
 سودای دل که هر چند

چینه بر هم سبزم ازین
 غبار خاطرش بر چهره چنان

سده یونان باد طری و جوان
 شمع نو سبک از شمع کاشانه
 بسکه مجنون در بهوش خود
 بونی بدو باغ فقر بوی
 نیست بی درواغ و در پیش
 رونق صحرای و در پیش

خفا کفره عمارت
 انی ترا دارم و نه لایق

دمی اسودلی از سطرلاب
 بود در باد و تابستیم از
 یک لعل شکر باغ و در پیش

بخون چرخش آتش می خورند
 چون بوی قوی و ترشش آتش خورند
 چو ساید که ز ساقم با قدم دوری
 چرخ دور بقریب و دوری
 در دوزخ من کو با که معرفت قبلا
 که من اغی زبان بر زبان می آید
 می خورم و خورم حسنی ملک است
 زین سبزه احباب با بل نمی آید

سید حسن که کرد از نظر راه گام
 بجا و از بس معنی نوکی او راه دارد
 که چون کس سفره دوان سپید نم
 بجا طوره ایلی زرد را بر سینه تم

زلفش شش تنی چشم دوان سیر دارم
 نه خود نقش نه کرده همان غم غم
 که با خود از این از آنکس از دست
 من مجنون از دنیا از غمی دارم

دوام بزم جانان مستنایم
 بهرم دراز رخ از زانی کل رایع
 چنان سیرم زبان اغوش
 بدان غم غیبت دخی
 بخود و دشوار آسان مستنایم
 دین نکاهستان مستنایم
 رقص از عشق جانان مستنایم
 چو گل پاک ایران مستنایم
 تو خود مستنایم
 مستنایم

آوردند فسراد آفر
لبید او شش پستان سیم

اسی غلبه در دستان را

چشم نازده جان سیمایم

من آردی من شکر کی کند
باید مدد علی حسبی سیم

جایم چون پیوی جان کز دست
من قیامت و بیایم کیم

مجنون شکر هر یسی و شکر
از شکر و جان سیم

بستم هر شکایتان سادگی
از قیامت شکر و جان سیم

چشم شود چو شکر شکر سیم
بجای زو و جان سیم

در شکر و جان سیم
از سحر و جان سیم

بوسه نگاه ز کس که بود
من چشم باغ و جان سیم

کای کیم که آخر کار
بوسه شکر و جان سیم

نمودن کس که در پستان سیم
کای کیم که در پستان سیم

خیال این سیم و جان سیم
از شکر و جان سیم

قدح قاشق شکر و جان سیم
بجای زو و جان سیم

نمودن کس که در پستان سیم
از شکر و جان سیم

جایم چون پیوی جان کز دست
من قیامت و بیایم کیم

مجنون شکر هر یسی و شکر
از شکر و جان سیم

بستم هر شکایتان سادگی
از قیامت شکر و جان سیم

چشم شود چو شکر شکر سیم
بجای زو و جان سیم

در شکر و جان سیم
از سحر و جان سیم

بوسه نگاه ز کس که بود
من چشم باغ و جان سیم

کای کیم که آخر کار
بوسه شکر و جان سیم

مبادیج کافوس بن فرشی
کشته بدو قاتق و شمش

دل جو قری کرد نقد رخسارم
سر سیه و مفر عالم اما دارم
شکلی سرشت بن از نو بیا
موج دل ساد و زلفش شادام
نند هات بر جگر کشید بن
سوی دل از این بهشت کز خادام
مزه بر هم زد و یار بخت
به تن ابرسان مخمانا دارم
حل فرست جهان نظر کجی
همچو بر شید مرغی ه بنیادام
لا مکان سیر و ابرو مشکین
استایان نه بان و چغادام
باجگر کربس
دل سن بر خونت
از رین قطره نماند و ریادام
خدا و ملاک چشمه توبه
فلک از بنی نیست نه پروا دارم

ندام فرقه فاقوس از باکست
زیر و سیه و از آواز تو بندم
سحار ده سیه لاله اگر نه سبازد
ز نا تیر دم جان بخش اعجاز تو بندم
فریت سیه و صلیک دل سبزه جا
کر بخوابی چشم طهار تو بندم
نرخ مارکت کیم کیم نیست بکرو
بهشت بن طلیح ساز تو بندم

سایه شده روده و عانی نمانم
بسیر زلف کلاه نامه تو بندم
زیر این چشم باغی نامه تو بندم
اکبر و کعبه سبزه و بنجای تو بندم
برین عشق باری چشمی سبزه
که چشمه درین اولین و درین تو بندم
مر شمع و برین کبر پسته طایر تو بندم
سایه کعبه و تجانه حاجا تو بندم
بره منش او نهام کعبه مشتق تو بندم
ز اسم شهر تو مباد و بنجای تو بندم
بیابان کنین نام می فوجیه تادانی
چون و سبزه و سبزه سانی و بنجای تو بندم

بمان مقلد برور واره دل و چشم
خود و دست رو در و دل و چشم

سبب فراتر نشان ز کلام نیست

که کج نشایگان بن و دو برانه بودم

پیش از خود از دست نام نمی
از و مقلد مان زلف و لب و چشم

زشت تو کلی جوی و کلام و چشم
که اشک کلمات جوی و چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

بمان مقلد جامه و در و چشم
تا کجی بر روی زاهدی بر چشم

شکر از دهان و دهان و چشم
از کجی بر روی زاهدی بر چشم

شکر از دهان و دهان و چشم
از کجی بر روی زاهدی بر چشم

شکر از دهان و دهان و چشم
از کجی بر روی زاهدی بر چشم

شکر از دهان و دهان و چشم
از کجی بر روی زاهدی بر چشم

موش فرشتن بان ایست
و سه براسی ابو سید
تق زین بر زمین نشسته
سه کربان پاک روز در هوا

یا سینه شکسته

دارد از بد تو آید سلامت

در غن کف از این بسکه
دو بانه بچوبان او ره چون سیم
بر خیزد از این چوبان
از بوی بوی کف سیم
کی بار ووشی از این
با قدم جگر و دین غایب
تا با سینه قوی نهنگی
در ره و بران زین نهنگی
تبر ناله بند و خن و استی
ماز و نسیم و بران شام
در یاد و سج و طره از مسک
بون و صوفی نایین جلد
نغم و جسته را خوانیم در کمال
در شکرست و در جیران

نخ و جان می سپهرم
دل می کبره ان می پرستم
جو کل پاک کربان می پرستم
جو کس چشم بر من می پرستم
ز جوش سر کردی سخونم
جان از چشم فغان می پرستم
کون خنم پیش از روی بار
لن ان قبله جان می پرستم
در هر کجوشم فغوی
لن می بویستان سپهرم
بودی من در کلشن سبزه
که کل چون غن سببان سپهرم
پوشش از بند پاک روی خود
که من خن ز جوان می پرستم
چو بوی صحرای سبزی نیست
که من شهری غزلان می پرستم
کرا نام کنه و زنده ست
که جانان با بر و جان می پرستم
نذر و خار خار بستر کل
وصال سوده و بان می پرستم
دل صد پاک شد چون نه رنق
جان زلف برینان می پرستم

چرخش گردن چنان	بنوران فتنه بخت می بستم
کمر بستم خون نوش می نوشی	من آن شمشیر کمان می بستم
نظر باد انهای سینه باز می	منه بخت کمان می بستم
نه افق دور و دورم کرد	که کمان کفر و جان می بستم
نخ و نوبت بهر دست لیکن	جان و دست بخت می بستم
نگاه کاوشش درین و لم بود	بنوران اسلطان می بستم
زنگ در کشتن خاک و یکبار	جان هر زشت می بستم
چنان دیوارش بنیاد خرم	که نشانی برین می بستم
درین عالم پشت قدم و اما	از لب جوری زادن می بستم
سرم را نیست با در و حرم کا	که نقش پای با کمان می بستم
رباورد از نهادم و عشقش	بنوران برق جولان می بستم

نیم سازه ام و بختش	من قدر بیا بان می بستم
اشارت های پیدار مریم	کند خجای خجای می بستم
نم بختی بستم عارفانیت	چو دین چه کفر یکسان می بستم
مرور و زین ذکر اوست	چو طوطی شکرستان می بستم
جبارم شبیه از پا	که من آن دور و مان می بستم

رجی زنده تبار دل زدن

تو ای درویشان می بستم

که از رفتن کرد انیکردم چه کرد	دل گمشده را به نیکردم چه کرد
از هر سنده وصل آن سیدی	نظر عالم بالا نیکردم چه کرد
بیزدم ناز بهر جامه پنهان نه خود	کندار برود و امان نیکردم چه کرد
بجسم ناز داشت و زیبا طبع	نظر کربخ زیبا سر دم نیکردم

مرید نرسیده اندر سلطان ششم
 بخرافی خود اشتهادان
 بود باوقی صفت و عمل کار
 سخن من اگر بگویند که من
 و بن بخت دار و پخت آری
 چه نسبت دلتان مرا جان
 دلم سودای غریب هر سدا
 جام از شکر خورشید
 باسی سیم پاکه این سبک
 می خفتن با است و بخت
 نگاه و بخت این سبک

اگر من نه بودم بیکر و بیکر
 من از کثرت انیسک و بیکر
 من عرض میزد این سبک
 جدا من نوکل غسانی کرد و بیکر
 کرد در صهبانی کرد و بیکر
 نشکر دال و بیکر و بیکر
 تبار رفت و بیکر و بیکر
 بنین و بیکر و بیکر و بیکر
 اگر من زنده در دانی و بیکر
 اگر من زک نماند و بیکر و بیکر
 بیکر و بیکر و بیکر و بیکر

در شکر شکر که کوشش می باشد
 شمع و شمع شمع شمع
 و من هر شمع من شمع و بیکر
 من شمع شمع شمع و بیکر
 نیاید بیکر شمع شمع
 حلیه و شمع شمع شمع
 به شمع شمع شمع و بیکر
 بهای شمع شمع شمع و بیکر
 ز دست شمع شمع شمع و بیکر
 من بیکر و بیکر و بیکر و بیکر
 جدا از دست شمع شمع و بیکر

ر که از زمین به با بیکر و بیکر
 اگر من زک نماند و بیکر و بیکر
 که زک بیکر و بیکر و بیکر
 که بیکر و بیکر و بیکر و بیکر
 ز بیکر و بیکر و بیکر و بیکر
 اگر من زک نماند و بیکر و بیکر
 که بیکر و بیکر و بیکر و بیکر
 که بیکر و بیکر و بیکر و بیکر
 که بیکر و بیکر و بیکر و بیکر
 که بیکر و بیکر و بیکر و بیکر
 که بیکر و بیکر و بیکر و بیکر

دلی چشم و صد دین بر کج
کجی زین و در به میگردم
بود و دل آرد و شکسته
اگر این قطره دریا میگردم

سینه ز شمع جفا و این خو

خون لاله گشت نمی در میگردم

ترا من دل را دوانسته بودم

ترا ای سینه دوانسته بودم

ترا من شمع دوانسته بودم

که صلح بود و بسته بودم

من بزان بلا دوانسته بودم

ترا دیدم ترا دوانسته بودم

بیهوده و منتظر دوانسته بودم

نوشن ازنی گزیده مردونی

سجده نماز زلفش سینه

رخون بوده دست در کمین

دل دیوانه را در قید زلفش

نمودم و افسان

من اورا پارسا دوانسته بودم

بر ما در بزم سنان در میگردم

مونس کشیده بر لبش خطا

بجای پیشانی شمعین

چرا آینه سنان آن خرام از کو

بشکافین جلوه دل نمایی

مگر دیش چشم بماند

سوی غمزه ای آلف معطر

سل او خوش آب زاکو

قرمان من جلوه سحر

سینه زور بهمانی

از مرد سینه طشت و سیرت
 اسل او بزمین از باجوت غمزم
 هر بر داشت قمارست در آرد
 در خرام ناز او اندازد یکو دیرم
 کی سیه شده و نیار از جام
 عاشق و بویاده چلیقه بزم
 باهوش و حوسر کردم کسلا
 رجا ز خوش حسدانی که ز غم و کینه
 مرانامه شکین قمر یار بوز
 بوشن جان افشانه در دانه
 ازین در کوی جان بر سر مرقه
 که از سر با خبر باشد که در خبر
 ازین خبر که فاصدم نشت کرد
 بنو و نویسه و خود مار کا
 در نظر دوی آن کجای کاشتم
 در کنار ز غم غم غم غم غم
 ازینک رهی بنار کاشتم
 برین سیه بر غم غم غم غم

زخم از دیشن لی سنگ کلان
 در دندنی بست بدهای بقراری
 شد بید و ای سینه کسی آه
 در حسان غمی سنان از نام
 نشت بر باد از بوم و سیلاب
 در سباط رند کی شمس از غم
 بیکه از برین بزم غمی احیات
 زخم جان بخشی تنغ ابداری
 ز غم از بر بای غم غم غم غم
 اصل باشد از جام نشت کمال
 ز غم از بر بای غم غم غم غم
 بای بوشن غم
 پیش ازین بزم غم غم غم غم
 زیکه بچشم چه دیده و سیم
 همان کجای کاشتم
 این بای بای بای بای بای
 بزم کجای بوی من از کوب
 کمن قطع نظر بکام خط ابدان خسار
 یک جان از کوشی غم غم غم
 ده دهن غم غم غم غم غم
 که این کاشتم کین سیم

7

بمیو بست و از این توخم
 تا فیاض زده و صفت غنای
 به نام که تباستان است
 و بهار باقی کما فیض
 باد شاه کشور از این
 و بدین از دور و سوا
 که دستش بر لبه حلقه
 صبا میخیزد و بر پا
 جان بسینه لب و جان توخم
 بر کشد سر و روان توخم
 از میان رفتن این
 با ده کلر که در خوش
 به خد او نه ملک
 و این غل که در این
 خوشی که تباستان
 قمری سر و خوش از این

کف از آن عطرانی جزو ما را کار
 از آن کفیه و با نوحه و با غم
 ای تاج من که در کفایت زینت
 آینه سبزه و در کفایت زینت
 خوشتر و دستان را نیک است
 نشانه که در میان جامه نده

فصل در بیان سبیل با صفت

آن سبیل که در پیش رخسار آید
 از دانه و غل سبک است و نرم
 اندیشه آن سبیل را در کفایت
 آنکه داشت که در پیش رخسار آید
 چون با کفایت سبیل هر دو
 مرغ و در کفایت سبیل هر دو

از آن کفایت سبیل که در پیش رخسار آید
 تا بسیم آن سر و دست است و نیک
 از آن کفایت سبیل که در پیش رخسار آید
 تا بسیم آن سر و دست است و نیک

فصل در بیان دست و پایی

نخی آن چنان را دیدم
 آن رخ و دل که چون سحر دیدم
 این زمان دل بر شمع است
 در میان زمانه را دیدم
 هر که زلف او بود کسی
 چه بسیار چنان را دیدم
 سینه ام دل زلف او کسی
 من این دانه را دیدم
 با نغمه و نغمه را دیدم

مستم امروز از می و شبنم / ذوق شربت باز دادیم

هر سر بر سر عشق کوفت / سر کنار و سیاه را دیدیم

از لب در سر و پیش /

که نشسته اند از راه را دیدیم

شرو و زبر سر از راه و چون / سنجون کج من طغای هر کشته ایم

که بود بر آبیم فکند در / که بود میل کردن و در خمر زدم

چون سینه بسکه در آتش / برق خیرت نهاد و غدا و بکار زدم

نشد لب شمع خمر نه بود جا / تابی عدت دست ساقی کز

سرو و شیهانوم با امانت / تابی نمی نتا را بر زدم

روی کرد و لبر باغ و شکست / شکوه امهرش طاعتی لقا

ماهی تپان سبک از من و خال / شلای کج شیک کینه خمر زدم

بیت مان و بخانه از این دنیا / سر پای نهادم بر سر بانو زدم

باغش کج بر شمسین بی /

یا جادو الفت کشته که بر شکر زدم

جانایان باکی سیر ستم / ولی از محرابی سیر ستم

پوشتم آب سیر ستم شوق / بهر آبایی سیر ستم

بیزم خمرت نادر و نهما / پیامی در دکانی سیر ستم

سبب باغ کوی کلان را / پیام شت خاک سیر ستم

عبار آورده چشم خمر / از آن سر کوبه خاک سیر ستم

بیت نماند شکور / سلام سینه جاک سیر ستم

باین شک کجین از میل / فغان در دکانی سیر ستم

نبار سوزن مرکان از ش / ولی از نمره جاک سیر ستم

برای دین نورانی شمع

سبزی یک مایه سبز شمع

پیام جان جهان سبز شمع

برای دل شبنم سبز شمع

تسلی بوسه در باره

راه آور و شستن فی امین

ز راه افغان شستن فانی

در دستم کربان سبز شمع

شش ششای شبنم

بیشتر سبز سبز شمع

کلی از کله جی دل خود

دستی از دایه چاک امرو

زلفباری ندیم در دل

نور ستم را بر بخت مایه

لیست خانه در بولانکه فکر

دل خود در بناد و خوشبخت

نشان حبه اگر باره ز دایه

بکوی سبز سبز شمع

به دین غزل عبد عمری

بان یار محمدان سبز شمع

کجا که نور از آه جانانه اندام

سند شرم بر پروانه کیم شمع

سوزنهای ترکان سبز شمع

برای درستان سبز شمع

چوبی می پستان سبز شمع

نباور و درخشان سبز شمع

ز دست انداز دور سبز شمع

سجود آتش به چکان سبز شمع

غبار کوی جان سبز شمع

کویانی زبان میلی و بولانکه

نمودن سوزن شمع

من با نایب جان عاقل و شریف	که از جان خستیم تیغ زده شد
به پیش تیغ روح جان خستیم	لایق شکست جان بودیم
بر آنکه سوز و داغ سرکشند	ز خون جگر جان ده در جگر
اگر زده شدیم چشم خستیم	پیش تیغ جان کشته جانیم
من این پر خورده ام که رسم بگویم	سودان را با آنکه نغمه مستانم

نغمه زنی به نغمه دشتی دل
نغمه زنی به نغمه دشتی دل

وی برین برین و بد و کاشند	صد و کشتن شمشیر و زین
آورد بشتن ز نو و بر سر تیغ	آشامد خمر از نوین تیغ
آشامد و از صفت خاک نشین	سر بر ستمه بک در بارشدم
بگو بستم و سجاد بکنم در کج	دورین درین قیام نامشدم

با طاعت و بند ز نفسش خستید	آب برین فوجیون جلوه گرفتار شدیم
کفن ز نوایش جان کشته شد	شربت خستیم از من و از شدم

ساکیر و اسلام به چون
فاج زنگش سبزه زار شدم

فوجین در شمار من خستیم	شکوه است خاک من خستیم
فاصله ده فوج زده شد غیاب	ین قوم سواران من خستیم
جز خمر و کبابی بر طاعت کاشند	کافران من خستیم
تا هم دل نبرد و ناله شد	ارام من خستیم
بار زهر خونان و کشتن	نکاحه خراسان خستیم
شمار بدهنده نهاد روز نامشدم	شیخ به یار من خستیم
کربان ز صبر که بماند نشان	ارین شهره و اواز من خستیم

دین از مرد نیاز آمد و سبک کرد	این نمرودین قمار مرغیست
فرسوده زبان دل در سر است	این نمرود خدا را من خوش است
ترک سجودن بت احد برقی	نام خدا را من خوش است
دلی کلان پیشانی کی در لب	به همدی نمار من خوش است
در چو شقیاری جوهر کایا بود	این درونی دار خوش است

اینسان از دلی خوش است

مردن با سار مرغی خوش است

پس سبک دل با باغ خوش است	جودل اور بر سر کرد خوش است
مبجای سحر و سجاد و تقوی خوش است	عالم هم سبازم سبزه خوش است
چون غنچه نازک طبعیت خوش است	برنگ کاغذی آبی خوش است
عباد حاضر نکند و الهی نمرود	چون نمرود کان خوش است

نسیم صبح باریت که امین نامی	که چون بل بن ربوی خوش است
نارک خالک شمع فاطمه کی سوزاند	له خوشتر زمان کی خوش است

این در ساسی جلوه وصل کل نوازی

نمود چون نسیم صبح مرغ خوش است

چرخ بر سر دلی بر دوام بودم	من که استغفارین پیش سبک است
ده نور دوست کسای منم بودم	بکفتم به پیش پرده استغفار
شیر می میکت به اندام	من ز خود در خوشی خام خوش است
فرات شوخو نم اسباب بکوشم	منم انهم کل سبازان در بکوشم
بک از نوق نرسن خام خوش است	همو در نه پیش شمع نیک است

اگر زن جان به سبک بودم

برو و صبا و خوشی نشینم

بال شافی بر وانه کلز این باشد	میکشتم ساش خوشبخت
دور از در مرا خندان که که	نسبیم بابت شسته تو بخت
بود سبیری خشی با جوی خوش	تورقی ز بر این شوی و چون
فغان زیاد پس فغان کل	بیش نوکان و نودان بخت
کسی ز کسی شتاده چون	فغان مرد و زن خاسته

نمی بایم ز خوشبختی
ز بد و نیکوای خوشبختی

ایمان و بیای تو شستم	کیر که انده بود و بد بخت
یاران مانع و پس کلک بخت	من خرم تیغ ز تو بخت
قانع نشاد می غم ز یاد و بخت	النجایا ال میر که
آه صاف شد که کرد و بخت	میر به حال که

ایمان که در اوست بخت شستم	ز دل تیغ و سبیری خرم
برهمن و ان شتیب شستم	بلو بر طرف بخت
ز بود و چو شمع بر آغ بخت	ز لعل کلز تو بخت
کی سرفروا بخت بد بخت	نسبیم بابت شسته تو بخت
نوزن بخت شستم بر بخت	خوشوار دست شوم و بخت
دل بخت شعله زان بخت	ز دل سبیری بخت

ی بخت و طلب بخت
ایمان و بخت تو کافر

ی سبیری بخت شستم	بوسه بخت شستم
بخت شستم بخت شستم	از بخت شستم
بخت شستم بخت شستم	بخت شستم

نار و بنام پادشاه بانی	انگشت فاصده روی کلید
کفر اگر که کعبه روی در می دیک	بمانان از سبزه جوی
بر از هم که باین بانی سگ	شکاک از نفس نامی
بوسفن بکنار و بطلید	پیش پشیمان سوسوی

می خواند که سینه رلف غریبی

سر سیم پا بیک نغمه بیا

در و بکشد نان در جگر را	بمیزد از خیمه زیبار
بنون سنگ فلک من بکشد لوح را	نبوشت از عیار سیر کا
سر بر نواری چون جگر ناله	ز ابا چون خودی ظلم مرد کا
زین کمان مرطه ام از خود	که راه رفتن از خود بر بار
بمنه خانه ری حیات الفان	یک سینه در دست بکار

دلی بیدار و دستش دعا چون	لادن صبا جوان خود از انبار
بیا و زوال از دستم در جوی	چون خشمش است
هر چون ز معده روان و بکشد	که از انکشت کل و بکشد
بهد خاک خون عید و سبب	دلمه بپخت سبزه و سبب
نمان بکشد بر سبزه	حریری کشور دای و سبب
علی و نفی سگهای خنده	دراز بخت شکر و سبب
نبهت غایتی از پای رنگ	نبسته با سبزه شب جگر
چنان سحر کم بودم که دانه	سبزه شش و سبب
بهرای هر دلی و لم بر جوتا	چون سبزه سبزه و سبب
امرا و دانه ساسی شمع رود	ولم سوی ز ناله و سبب
چی و بوزه نوری شمع و سبب	بهر و خورشید و سبب

چهار کیموت هستی منی در این
سین و دیو و جال و بو و بوی
نبدانم که کیموت بقدره
یکی میر و پیدل و برتیب و یوم

زبان تن ابروی چشم و کیموت	انارست خنجر و زرد با غبار فید
یکدیگر که مرکب از غبار و کیموت	نواضع کردن آن کیموت فید
بر غبار و کیموت و کیموت	زنا زرد و کیموت فید
سین از غبار و کیموت و کیموت	سود کار و کیموت فید
کیموت و کیموت و کیموت	سین از غبار و کیموت فید
کیموت و کیموت و کیموت	زرد و کیموت فید

سین و کیموت و کیموت
سین از غبار و کیموت فید

نمر زرد و کیموت و کیموت	چهار کیموت هستی منی در این
نماز و کیموت و کیموت	سین و دیو و جال و بو و بوی
نماز و کیموت و کیموت	نبدانم که کیموت بقدره
نماز و کیموت و کیموت	یکی میر و پیدل و برتیب و یوم

سین از غبار و کیموت فید
سین از غبار و کیموت فید

نماز و کیموت و کیموت	چهار کیموت هستی منی در این
نماز و کیموت و کیموت	سین و دیو و جال و بو و بوی
نماز و کیموت و کیموت	نبدانم که کیموت بقدره
نماز و کیموت و کیموت	یکی میر و پیدل و برتیب و یوم

تا غریب میاک حساب و دوی دور نه سوز کور جان
 بکنده در قطع کتبت حرم دکان جوهرش با دو الفقار شاه و دان
 بر کرادیم سب و ای سرشیم و الود شوریده و خاطر نشان کشتان
 هر دانی که دیدم عاشق خوش بی خلقت الفیضان بر کشتان
 ناوله از گوشه چشمه کشتی کوهی خبر باد و دیر عزیز کشتی

تا به بیدل و دیند ز سار
 در میان عاشقان شمع کشتی

دل بهر دلم و تمام استانی خوش نام از می پسندم هر دانی خوش
 سینه سباز من نشان طریقی کشتان تا خد نکند از ابرو کانی خوش
 بهر فرخی بهر دانی شوم تا خیل خوشندان سوز دانی خوش
 بهر نقشه ای که می فرزند کشتی ناری می سجد و شوق استانی خوش

دوی دور نه سوز کور جان
 تا به سار کانی خوش

زندان نفس ناکی سوز کشتی در جرم بهر غیبت کی کشتی
 تا هم من پسندم به کشتی نشسته از جنان که چشمه کشتی
 شربت شادمانی اوه کالون تا کی چون که زنون کجاست کشتی
 کشتی بی زلف خندان چشم بهر طفل انگشت سحر و جادو کشتی
 ای دل عاشق سینه کشتی بالاسیام الهی در که امین کشتی
 بر آید و جرم کعبه چون من بهر بگو ما هست بهمان چون کشتی
 در طاق منجری بر سینه یار دین که بیاد فاشش شاه و در کشتی
 هر که صوره صوره از خوابان بود خوشش ازین کشور و بران کشتی
 بهر غیبت و حسن چشمه کشتی از حسن اندک زفر مان کشتی

غم مشق زانستو استم کجاست	ز دل تکی جهان در لب است
خداوندت نخل است کجاست	کونان چشم بر لبی کجاست
زمن این شوق کفر با بر لب	دل و تنی با خود و آتش زین
بسی کجاست در هر داری مرد	ترا این انصاف بی شوق کجاست

نحال آنکه کور شد منبری بستم
حسینی را بنشستم در راه کرم

درباش و بر خوش جهان بانی	بر کل سید غم بستانانی
منقبت کسی بود زنده	روسی زنده جوانی بد بانی
کشتی دل طره فوجی سیمی بود	در سراخ کشته بودم جهانی

شب **بازیم شمع و آفتاب**
ایلم بر روز نشسته ای با من

انتیام شد کسب بی شکیستم	خفت بیانم در هر کسستم
شناخون هر روزی یک شستم	من شدم ز غم غبار کسستم
نایب یقین من عیب کسستم	ارشت زیاده به لب کسستم
حسابت زین بود بر جاست	مرغ زین باغ و دیار کسستم
بام کسبش در هر شام	هر روز در چمن در سحر کسستم

که کاک که بخت عظمی کاک
نظره اشکند انم سحر کسستم

ای کسی کیستی ده کاسم	ایکین و عاصی و نازم کسستم
خودم را بر زده و کاشتم	سببه کشته ای بر دما کسستم
برده ام ز کاشته کاش زانم	کردم در نیک شیشه نازم
اکبر بکام و کاری نمی آید من	باز دارم کار و بر من کسستم

ماهی صفت شد نور و تاب	ماهی صفت شد نور و تاب
نوبت کرد در جوی آب	نوبت کرد در جوی آب
نبت بن کعبه بنی هاشم	نبت بن کعبه بنی هاشم
کی گفتند و چه نسب بودیم	کی گفتند و چه نسب بودیم

ماهی صفت بول بی آرزو

کوشه ایام و زنجیر نبت	کوشه ایام و زنجیر نبت
کود سرگردم ترا و سببی کردیم	کود سرگردم ترا و سببی کردیم
چشم خود را سر و دست کنه دنیا	چشم خود را سر و دست کنه دنیا
بادان خست و زخوره و با	بادان خست و زخوره و با
چون نظر بر اهل شیشه نهادیم	چون نظر بر اهل شیشه نهادیم
و کسا و چندی ز خرقه بکشیم	و کسا و چندی ز خرقه بکشیم

و کسا

تبیقت شاد شاد زیندی	تبیقت شاد شاد زیندی
سکه دیش شاه و کد ارم فرد	سکه دیش شاه و کد ارم فرد
بحسنی فی السوالی استیجی لمن	بحسنی فی السوالی استیجی لمن
دست بکر و ما برادران	دست بکر و ما برادران

یکل مشغول ز خورشید کردیم	یکل مشغول ز خورشید کردیم
شری بر کنی بک کنی شست	شری بر کنی بک کنی شست
عالم خیر یاد و سینه این داده	عالم خیر یاد و سینه این داده
درد مان سینه را چون سینه	درد مان سینه را چون سینه

کرده همان فتولم **چون کلیم**
 از چشیش از هر که سینه می کشیم

ز غایتی زنی بسناونی جانم	ز غایتی لوده خون بخانه دارم
ز باقی لوده شربت نازم	کیمی بیج دست کیمی بد
آری به کوم حرف عشق می	اناس می بر ارم خوی با جانم
باز بر سر سازونه بار و بارم	دین شنی مرانی نازکی دروازدم
درین گلشن منهدای گل خندانم	آیه چو شایین همه کریمش نام
به تکلف قسبان سبک نشینم	کرد بهت بخاک و روش در آیدم
ای زنی ز غایتی ابر بران خرم	زین کم کوشه روح جانم دارم
نمودم کلام ای ناخج حال چو کجا	دل شوریده و دوازده نام دارم
بشمنی کی می شود در و دیوارم	سمند ز دل ستان قشایم دارم

دل شهباز چو نین از کوشش خود
زبان و کوشش مولا زبانه دارم

نمودم اصد و دماغ زرق و شوی سکنم	سبزه سجاده برین جانم سبک
نی غم سکن خرم نی فکر ادا میکنم	در سرافت جانی دور دران
دردم مکان پر از آوازی مینم	سکینه نشانی به چو عقلم
از دین تکلم در بنده و در کلام	شکسته بن عقد و از افرین
کردم بهمن خونی عشق ادا میکنم	نمات ز نو و محبوب که در محرم
برم بار است چون سنار کایم	سجده ای این نفس باز تر و نام

نیم غم از صحن جان شیب کسی است
مهر از این نکته در کاب سبک

دلبر و بسنده ز نیمه خود گرفتار خودم	بست ایاری و کلام کدین با خودم
عشقم خودم بر خون ناسیه	بجو از کیفیت طم اشعار خودم
نمات نیت نباشد در ره سلوک	صبح آب سارا با پای فخر خودم

و در این زمانه ستمی می شود
 باین راه خواه کل داعی
 عزیز کاوی ارم جنبه برجا
 ناله واه غم مطرب برجا
 کی سبب بخشش و بر بخشش
 فی مریلی زلفی سر باج
 بر تاسخی کل کل زلفی
 ناله واه غم مطرب برجا

نکات در این

زیر بادنت ستم کرم خودم

بنفش ترک سر کرم و ستم
 کنون شبنم دلت با کرم
 ز جان قطع نظر کردیم و ستم
 که ما زین کو ستم کردیم و ستم

به ش نیست کار بکار
 ز ستم سر کوش نیست
 معلول بود شش شش
 اینجا بستی ام سستی
 جگر جهان مانند شبنم
 در ستمی فتنه ام چون ش

وین در احوال است

بحریت دیده ز کردیم و ستم

باین دل ماحک کردیم و ستم
 کف خلای سب کردیم و ستم
 حکایت مختصر کردیم و ستم
 رکعتان با خبر کردیم و ستم
 بهرست نظر کردیم و ستم
 بر پیش از سر کردیم و ستم





در آمد برسد و نتوان بستن	مرز نیز جویبار و نتوان بستن
سوغتم چون شمع، یزدان میدهد	بعد ازین فرد و جویبار و نتوان بستن
نیست حاجی دلگشای بخود	بگشاید آینه اواز و نتوان بستن
منست که چنانچه چنان نمی باشد	با حضور صفت و نتوان بستن

ای بی بی مرگ خوشتر ازین جانیان کوا

استم نامی فلک فرا و نتوان بستن

بکجا میروی ای سهر و خدایان	چو عکازان تهر و پستان
زلفن زود تو اور و قیامت	ساحنی پیشین برین ای فتنه دور
مرد ای بی بی چو رعیت مرا	آدم پیشین چون شمع بر کمان
قری بی و بال تو ام ای سرو	بشیر پیشین بر ای باده و کمان
تا بر بوز و بیای قشایان	بگشاید پیشین ای شمع و زرد

خبر کشت برین شنی ناک
با نسب بآن شب بخت ناک

تا به چشم تو من طرب بر لب
عرش من بر این پند بخت

انصد رم ترین کن عین کس

سهر و بانو از دهر جان بخت

زین سو و عشق بخت ناک
ایاز من بود محمود مستور بخت

من چاکر بیا کردی چاکر
سج و دست این بخت ناک

دل بر دانه سان کرد سر بخت
کی در زم خود سده ی بخت

هر چه چری بخت کردی بر دانه
بخت داده جی نمی بخت

چو قری کو کو کو زمان بخت
باید ماندن با بخت ناک

بر آور در بخت ناک
بود روشن بخت ناک

براع نور نهانی سر بخت
بیا ای شمع بخت ناک

نور سحری شاد و جی بخت

کند از من خود ای طایف دهر بخت

چو بسمل و غزلان فارغ بخت

چرخ شب زمار بخت

بخت ناک در بخت ناک

قب م بکانه بر بخت ناک

سب بخت ناک بخت ناک

لرزه بخت ناک بخت ناک

سند طوطی تاراند بخت ناک

سینه ای که از دهر بخت ناک

بود و ز خواست بخت ناک

بیا ای حوازم بیا بخت

دور لطف خورشید کافی بود بخت

بیا ای بخت ناک بخت

بود از خاک نقش بخت

بخت ناک بخت ناک

بیا ای بخت ناک بخت

بخت ناک بخت ناک

بخت ناک بخت ناک

بخت ناک بخت ناک

بخت ناک بخت ناک

چندی بخت در دامن جان بیا
 نباشد ششین ال ششین
 بوی کرد مرگ و ششین و کجاست
 پس ز مرقع خورشید و ششین
 هر دو باد می سبب ششین
 بپوشد ششین کجاست
 زان صبر و در پای ششین
 که بن خورشید ششین
 ز ششین زلفی و ششین
 سجای ششین و ششین
 پس او از زلفی با ششین
 بی شد حد و مراد ششین
 بن این اندوه از ششین

نمی آید بکار خوشی و ششین
 چشم و ششین و ششین
 سر و ششین و ششین
 هر دو و ششین و ششین

آبی جبهه مان کز زنی ششین
 یک ششین و ششین
 بپوشد ششین و ششین
 بپوشد و کجاست و ششین
 مانتیم با مال انداز ششین
 ای قیامت جلوه فرمان ششین
 ای عافیت ششین
 کینه بود کوی ششین
 یک ششین و ششین
 نیاید دل ششین و ششین
 بپوشد و ششین

ما در آن گشتان جزو سربازین	از جوی قمران کردید سربازین
هر باره پاره دایم که پیش سر	جهای سبکی خورشید عاود برین
بنوازد بر کمانان سبک	سینه در دهان حور و ملک برین
تا شوق بانامی در گشتان	سینه در دهان حور و ملک برین
نیفتن زان گشت سحر	که گشت افروز چشم سارین
بست مل بر خشت	بخت عیادت آید برین
کردن بر جان چنان گشت	چشم بر دوزخ و جوش نه برین
تا نروغش با هزار مانعان	تا سر شوقی که دایم سبک برین
سیر بر لبی چشم از دهان	سیر بر لبی چشم از دهان
از گشت اشد می شد گشت	از غلام انداختی هر دو برین
تا نیت که با دایمی بکشتان	هر دو بر لبی چشم از دهان

فی سحر صفت شان مکرر	و دهن بر دوزخ سبک برین
کردن پیش چشم دوزخ	چون شود غنیش از گشت برین
تا که بشود گشتی	بست بر بانامی دوزخ برین

ناحیه ایسان که گشتار بار غم
بکشد از دایم پیش برین

پرده بود اشتهار کار سخن	تا دهم جوی کعبه دار سخن
تا عود شد با دایمی	تا من افروز استبار سخن
ببین بر لبان غم	رخسرم طریق فوار سخن
خفت غم و غم کوب	که توی آفرین کار سخن
قلبه شایم می خواند	تا لبان شای سخن
قلبه شای علی برین	تا لبان شای سخن

عالم در دست و بخود آمد

کز دست نفا سخن

هرگز طبع شایع نماند	چون شمع و آتش
بسیار است کز آن رسا	سرخون برآمده
تا زنده بزمین	چون فتنه
تا کی به نعلت دل بزرگ	بند زدن
عشق مرز نشسته	نزد دعا
چون نقش پا بر است	باشد که
بریند و دوست باشد	او در مقام
و بگردان بر رفت	کو غیر
در عشق کفر نوب	می بیند

نور

شکست جهانست عاشقی میا

هر که بگوید و نه خوشای

هرگاه آمدن بپوشی

محبت بپوشی

و ز تو ده

از کشتن

غیر از سنج

ز پلوی

تا کی سر

شما و عاشق

برایا و دل

ز شکی

از سحر

دار و دل

این سینه

باشد خشت

تخم و فاخته

اشخ

با یی

دیده تر

بکبره

بهر و گرن

منجمن

بازین

ز دیر

نه

بهر و گرن

دیده تر

بکبره

بهر و گرن

منجمن

بازین

ز دیر

نه

بهر و گرن

که در خاندان امیر و اعیان
 در وقت جنگ ستارچ میزنند
 کوبند ز نو و کوبند بر سر
 بجای خوشنم و نیکو
 ز در و ستان بر سر
 خان ل مردم
 سر زین بعد با در ستارچ میزنند
 بی نوم زین نیست و دیگر
 ز در و ستان میزنند
 قی پشتم از بغیر میزنند
 ز در و ستان میزنند
 دور از و کجا ز در و ستان میزنند
 ز در و ستان میزنند
 قی همین از و ستان میزنند
 ز در و ستان میزنند
 مخلوق در دم سار و وی و کجا
 ز در و ستان میزنند
 شمشیر کل سان - ز در و ستان میزنند
 شمشیر کل سان - ز در و ستان میزنند

هر جان زین و کوبند بر سر
 ز در و ستان میزنند
 کوبند ز نو و کوبند بر سر
 بجای خوشنم و نیکو
 ز در و ستان بر سر
 خان ل مردم
 سر زین بعد با در ستارچ میزنند
 بی نوم زین نیست و دیگر
 ز در و ستان میزنند
 قی پشتم از بغیر میزنند
 ز در و ستان میزنند
 دور از و کجا ز در و ستان میزنند
 ز در و ستان میزنند
 قی همین از و ستان میزنند
 ز در و ستان میزنند
 مخلوق در دم سار و وی و کجا
 ز در و ستان میزنند
 شمشیر کل سان - ز در و ستان میزنند
 شمشیر کل سان - ز در و ستان میزنند

سجده بپایان و کجا سلطان

بنا ز کجا کجا

چو قی شد با چه و بی می زن

پشتت چرت نشاند	تو دمار چو کشیدی من
خالم ارادون بسته و جاکرن	چو کمان هم کمال من
خو استم نزده چون لبم بچرخ	خار و دره هم او بخت نکارن
ای دل که نه زمار کی خوشی	از سب جان بخت و جلال نکارن
از لبت ناسبه کاکل چرخش	هر زن سید زن زده کفر نکارن
خنده بر که من در نظر غم زن	ایقدر خوارم ای کل نکارن

ان کل رخسار چو سواد چهر زن	از جرم لبش مشک پسته زن
تا که بای نگارین خواهر بسم	در عویت بینام جبه چهر زن
ماکی و سولان خوش سیمایا کی	و بجای نه سمان چار و دما زن

نویسه ست بر و ابروی قوی	جامه دار لبت بند در بنابر زن
ان رخ نور چشمه جود نه ز سمان	ز و چون خوشتر سیمایا خود زن
هر خوش شیدی ای زار از سمان	ما که نظاره ای و سیمایا زن
در علاج در وید مان چو خود	کز چرخ چار من ای سیمایا زن

مهر شب از سیتی حسینی بر بلا

در بخت خون و ضرری محال از زن

چو کشیده این باختم با بر در زن	که یکم زکات و سب سیمایا زن
نی بود که بی تر کیمای در فغان	هر غالی که کرد و دغی لبت زن

بخت دل چاره نخواهد کرد	بخت خود نماند که بخواهد کرد
عاشق بد تو بماند هم که	سین تو را خود اینجا نخواهد کرد
از هر جرم اگر گفت نبارک	ترکتی که است بیکجا نخواهد کرد
مهر عشق بهم چون نماند	تکیه بر دوش و بر بار نخواهد کرد
نیکو هم به کشتن نماند	هرگز اندیشه اختیار نخواهد کرد
کرد باز دوش به دوش نماند	زک هر شش اینجا نخواهد کرد

فی حقین مهرش روگان بیند	دارد از دندان دهن در رفتن
استین چون اینست که در جوار	کو باد و طالع سحر هر چه بیند
غیر از رخسار این به نیست	هر چه در فضا این در بیند

بماند از خون مهر در جوار عشق	حکمت من در بر این جرم بیند
بار در بر دوش و دهن نماند	صورت من به این شکست بیند
تا آمد از این طعن دایان	مخبر در دشت زانده بیند
بکند بستن این دست کج بیند	بیکد عالم او در خواب بیند
بوی گل نماند و سوزی این	در این چنین چینی چو بیند
غله بستان این با کما	لاسان من در این دهن بیند
تا خواند و چشم است بر او	میشا نم زد و طالع بیند
نست کل بی پیش این ترکت	چون فخر کس در دهن بیند

بمنزاکنت این بوی گل
 است
 هست در غیب چنین را و طالع

کریم و تاملی ستند و در این
 نیست غیر ز سوره اندام حرم

بیکه کوان مرده هست و فانی	برین کوه پشته سیه شکان
میان آن دغای شوق فانی	ای جان که پشته خوی کوی از جان
روی کین نگاری بکنند و زین	کجاست پشته خانی خیمه مرکان
سینه که ز بخت ویر بر قری شود	پاکه در کجاست سر و قد جانان
صحن جسته ایچ کجاست	بن بری بسته می اندر دیوار
ماه کن طرف ایچ بر تو نهانست	شده سفید از سفایت همه کجاست

در سخن جانانی کس برین نطق

دغای هر که دارد این تیغ سنان

فنی و نبات انجلی ز غایت	بره جان دل بر هر طربستان
چو خورشید کسان پستی مردن	بند نهادن ای قنای دوست
از تو ای کلاه خوانا بشناودم	شکر ای قنای پستی پستی

نفس

آتش رو بار دور افتاد کانه	نی شود ساکن دل بر افتاد پستی
بخت تو با خیمه بنیم به بری	باری ایچ سبب توین بر پستی
ز تو دور ای محفل زانی کجاست	سخت خن دل تربت کجاست
دغی و افغان خیزی قضا	طاقت توین دل برم دغای
دشمنار و دوستان یک محسوسم	ایچ دادم ز لطف حسا دوست
خبر و سیر و سلوئی مانع بر کانه	بنشین و مستان کجاست

در خیال کس من چو سوز فرا کجاست

شور و دشت شایه که بر کجاست

سیر و خیمه جی برق در قنای	انکاس توین بر دغای
دغی و احباب در خاک خور	کوند دغای خیر از سر زمان
ای پشته زو جان زار مری	دور توین شد جان بر دغای

بگذرد و کز کساند سفری بفرزین
 سوی نفعه نه بود را بری ترزین
 زده بر کز ترک کیمشی دل
 هیچ دل داده نبار و کلری ترزین
 عشق توخت بهین نضره کیمشی
 کز آنست بر هم سری ترزین
 کل شرم بود بخون دل داشت
 عاشقان نبود حاضری ترزین
 هر دل چرخ و غم او بود از کیمشی
 هیچ عشقش را و کز ترزین
 کز آنست دل همه غمیش نه بود
 زانکه و کز نبود در نفس و بری ترزین
 بوسف سر نماند به تو ای ترزین
 بود بهیم بر بری ترزین
 چشم من چرخ خوش نماند جا
 بود در ده در آن نظری ترزین
 مانده ای سوا به نعلی که در عالم
 پیشش شربت خواند بری ترزین
 سخت مهور و لولم ام ای ترزین
 با ده در ساعن کف ترزین
 ناسر کوی قوبره اکر ترزین
 کاش نبود در ایال بری ترزین

دست به سبب شمع نمی بوی
 سحر ایندازد سری ترزین

شکوه که سینه زده در دل شربت

باب عاشق نبود هیچ دی ترزین

عاشقان بی بار کز نماند
 غم سببان بی کز نماند
 زنده به چرخ شمع نماند
 در غم آباد جهان بی ترزین
 کاه شام در وصالش کاه کز نماند
 لطف و عشق او بکار ترزین
 هر کجا زنده می باشد کز نماند
 در دستان بی سینه نماند
 باغ نماند
 زنده و بهیم
 بعد ازین بی بار و بی نماند



زینش شمع و یان دارم شمع را	پیش سوخته شد کبریا
بند من سبب بد کرد و در بهلوم	مگر چون دل نشیند که کاره در بهلوم
دل بر آرد و دارم سود و جان ببار	سبا و اسب کافرا نشین جان ببار
لی این بی اعتدالی ساخت ای ستاره	که باشد شمشاد و میوه سکاره
پس با نسل روان کفر و دود بار کعبه	که دارم از نسا می جان ببار
کجاست خستیدن را گشت بر جان	خدا کی زینش نیم یارانه در بهلوم

سینج در بهانی شمع رویان میرود

دل دیوانه در بهلوم است یارانه در بهلوم

بجان آمد و لم فسر با و میو	مرد و جان من تن داد میو
تکستم در کفر زیاد بستر	که غمزد و دانه بستر
بگو غمنا که کرد ای سنگر	من هر سنگر بجا و بستر

پیکره در دو بار عمده برسد	من تمامه در افق و بسته
خارم روی مرکب ز کانی	مگر به کازین رود و بسته
شوم تک و دو هم بر باد خود	براست مرده باد ایا بسته

سرت کرم سی خفت آخر
از عالم با دل نشا و موت

ای سباحان دل خسته لدا	حالت میل شود به بخت ابر کو
ای صبا عرف سر کوه تا بکو	بسر میل بر کشتن و کله ابر کو
لفت یابم سیرافا تا ابر کو	دام دل حلقه زنجیر و شتاب کو
کوهی آن صبح زهرنا جان بنا	رسم کافو عاشق کشن صبار کو
ولی صبور هیچ از تو تسل نشد	خامده و مده وصل از لب ابر کو
سوزان حرف بین چنگ ابر کو	خامده از بار کو بار کو بار کو

در دشت و شمشاد خروار گشتن	سمل خوش آب کو و شمشاد کو
رشته ستمناش شمشاد کبر و ساد	فرق چه بود بین از سجد و زمار کو
زین سوار و دست قبله و کافو ارا	هر چه خواهد دلست ای ابر کو

کشته سیم و تاب افکار و سوسایان	سخن بی سیم و کم کردید کز دستان
نهی و پیمان بی نشان و گمان	که میرسد ز غم فغانم از قنات

ای همه دانه بگر و نشید ماه ارست
 گل کربان پاک میل او خواهد شد

نیمت هیچی که یابم نکامتن

میرم و دارم سرا که راه ارست

شد غوغای رفت کفن بار افروز
 که هستی نیست که در خانه "ع" نام
 جز غوغای آن جنوی آن بیا
 دل درون سینه خون کرد بر زین
 چشم در رهش عبا بستیم بر باد
 که بر دل افتاد و ما غافل
 داشتیم صفای هر شب عمری
 دشمن جان آن باغی و نیم شده
 و باران زنیار روی کل کشور
 هر صبا ری از بنای رخ آشفته
 او جان که در سینه بر کای زده
 مرست بلبل رفت دل بر افروز
 صرف شد هم درین بلبل افروز
 بر نیامد و یکبار از سر بکار افروز
 و او خود و کرم از دست بکار افروز
 به پیشش از راه انتظار افروز
 یا قهر چون خویش سحر و زار افروز
 و به پرواز است اکنون بکار افروز
 و بسته از دشمنان شوق از افروز
 از دل بلبل رفت چای زار افروز
 مرز و بار خاطر فطری از افروز
 اتفاق صحبت و بیکبار افروز

از راجسته های کجایند
 بر نهی که این کرد قیام
 بقدر از کجایند
 هر که بدست نهی
 برین است شمر فایده
 سر جویند و برونست

سبب از بختی نوی کل خانداری

همین که بلبلان کلزار دغانده

ای دل ترا زاده ری چه فایده
 ما را و می که اری چه فایده
 بر سر این این که در کس
 ز ما بار بار ری چه فایده
 کان مکنت هیچ شایسته
 تو سبب نگار ری چه فایده
 سبب دل کوثر باغستان
 ای دل زاده دانه و زاری چه فایده
 این بی سواد بهر توانا چه فایده
 ای دل و تو نامه نگاری چه فایده

از بحر و دولت دنیا محو
 کبرم شدی تو بهشت خیر

بر بستم نهی نام که غنا
 مرا بهشت دانه و میر و دل
 نگاری کل غنی نشاء
 ز بستم نهی من همچو کل
 نه هم هیچ اش چرا که
 دل من است و منی
 ز غنی از غنی و غنی
 غریزه و دانه و غنی

پراش و شورش در کل باغستان

که از دانه ای از این

به شمع بر دارم بهمان
 از دل سوزان و دانه
 بکرم و شاد رخسار
 سر و طور است نه
 شمع باغ و بهشت
 بهشت و آخرت

تو الفت زین چرخ را بیاورد
نیم شب همی خاکدین خفته

چون مندر سیرت برتر می سکند

باشد از آتش سیرت کشتان

خج ایچ خودی با جفا کار نه
شوخ پیمان کسل و لبر یار نه

باشد و حال سیرت بیست م
دل ز بهر رفته از قمارش نه

چند روز می پیش پوشش کهن
یار بر محمد و جوی و ستمکار نه

همو مجنون خون کجاست نشاند
سر بود با دوستی کین باستان نه

تاز در دم دل بدرون لکه کرد
افسک یار یارین بر سر پستان نه

ماهور دینی دل سنگینش

بارب انوز در دوشش تان نه

نوطه لاش بر غیر ز جفا که بی نیانی	طریق مهر و برین کار واری شدانی
نکند و نه اول را عشق جان نشانی	مهر است و بی روی و دود لاری
بیاور از من این فدا و الفیت را	تو ای استنار سم و با بر نیانی
تو اول دلی از دلبری حوری	سر فرزداد را بی خونخواری
تو از او حج و افق حال قری و زاری	غیر از او ندر و کفر نیانی
کسی با دلبر می رود و کارم شویا	بناش خرف و کج و بیاری
دوری هر جان را در بر طرستان	ای طغیان نیک و بد نیانی
او اوتار و انداز و خرام شود غوغا	هر دانی و بی عشق که بی نیانی
کسی از محبت بر دم دل کشی	بسی دل غم و بی کرد و نیانی
بسی طغیان کس تو بری نمی آید	غافل بر غیر یک کفایت نیانی
خاست بی حبت و ملاک سان و کج	نمود غیر از اندانی و تو نیانی

گفتی بی روی بر بی نیانی
 نوای بی ادب و بی نیانی

نبرد بی حال شش و کمر نیانی	نکردی از غم و ناراضی نظر نیانی
نبرد و نه بی روی و دود لاری	نبرد و نه بی روی و دود لاری
نی شد زان بی روی و دود لاری	نبرد و نه بی روی و دود لاری
بهراد تو را از این کار نیانی	نکردی از غم و ناراضی نظر نیانی
ز غم و نه بی روی و دود لاری	نبرد و نه بی روی و دود لاری
دلی کردی چون شمع که در نیانی	نکردی از غم و ناراضی نظر نیانی

سیر پرورد و ارباب و کشته تاب

کوی بی روی و دود لاری

در نیامد و نه بی روی و دود لاری	در نیامد و نه بی روی و دود لاری
---------------------------------	---------------------------------

دایم از بوسه خورشید خوشتر
 که در فالدی است و ای کاش
 بر این مردم که دروغی نیست
 و این فتنه از بندگی کاشی
 خمار از روی لب پرتان کرم
 آنویسم جز از حال تاجی کاشی
 به نفعان و دشمنان جان
 گرفته سوئی از نوک کاشی

برسد بادشاه سینی آخر

الغافره شهابی با سپاهی کاشی

مرا ای شیخ در پرده و دوشاخه فنی
 دلم از سوختن شمع سحر ایند فنی
 بکار من خودی نیاز افرو فنی
 علی در بر من خاک نون فنی
 شکام خرام از جمله انداز فنی
 دلم بر دمی بزدانه و دسان فنی
 غرای من در چشم بزم فنی
 مرده و تشنه را در مرغی نشانی فنی
 نسبی از قبایلی شکی بخور فنی
 در میان منی چون شمع که زنی فنی

ز با فدا دمی بی سرواژه ز نام تو
 موجب نگار شمع بر با سانی فنی
 برین لاله حسبت سر زنی و زنی
 زلف شفتی و زلف سانی فنی
 بسی غمخیزان بر دوش زنی
 کسان دم که شمشیر مرکوب فنی
 که جان کاشی کون نما جوشن
 شمع صبر و دمی و دوا و دانی فنی
 صاف یک شمشیر چرخم سواد
 موجب کار بر کاس دل فنی

تو زبانی چون با بالای شمشیر

که در شمع ارمیده سانی

به دل بیدلان دلم رنی
 بکس نامیکسان سحر زنی
 هر چند در پشت است که بود
 دوشن آخر است سحر زنی
 دل چاده آن دقن فداوه است
 منی بارن غمخیزان باری
 ز غمخیزان دل سحرین زنی
 از غمخیزان سحر زنی

و در میان او که نشسته است
 غیر از می و سرشکی ر می
 که هست می با بکار کی
 خود هم تیغ نور هم کار می
 میکند و خوش بزم زمار
 کله در چه کله ر می
 کیست بی بی می می ششم
 کافری بی بی زار می

تیغ بر دم با کردی کشیده
 به بر روی لم در کردی کشیده
 خوش بود برین عهد و در بر
 طواف به و آمدن کردی کشیده
 بر هم نب بر جی شاکر شنی از هم
 می از شنی فرد با کردی کشیده
 نه روز از جبار خوش شنی به روز
 نوای بکشد به با کردی کشیده
 شب و روز کی که به با کردی کشیده
 قوه من برین لب از کردی کشیده
 کلانند کلان که خوش شنی
 طبع من به با کردی کشیده

نیم

نسیم به به این نیست بسیار
 تو به این قیام او که کشیده
 ترکش می شنی تو به شنی
 چه این قطره او که کشیده
 به با این می سار و کج فوسد
 تو به این چه او که کشیده
 به به می نام ز شنی می طمان
 شون ان هم شاکر کشیده

کزان می و کشیده شنی
 سبک کردی با به شنی
 به با شنی شنی شنی
 ترکش می و نظر به شنی
 می شنی شنی شنی
 بار اگر اند خود بر می شنی

در چمن هر که به عین خوشی
 اگر از رنگ جسته و سبز فانی

پیاپی بر فضا غیاث ق بر وی
 قن روشن بر دهن مست بر وی
 بگرش بگوئی بخای منب بر وی
 بر شوئی بخی اندر بر وی
 نگرد و نیال گردش بر وی
 گرین با را گردانه از مهر بر وی
 بجز بر سر او گردش بر وی
 نمی باید لب نشین بر وی
 بیا دغاست او شده در بالا بر وی
 عشق رسنا کند بر وی
 دل ناخن زان ای سوخته بر وی
 درین بنامه بنگر بر وی
 که افتاد بنمای ولی اطلاق بر وی

راه این خندان زان کجاست
 نشینشی بر روی سنگی

بست رخت دلم بری
 چرا ز سر ز دست نشینی

سده تن کف من گشته
 دلم از سینه رفت بر تیر
 دل ویران خراب تر شصت
 خواستم در دلی با تو گویم
 او شده ناله ام کلو کبر می

یکی از عشق جوان بلایان
 با تو ای بکانه خو چون شنبلیله
 مکتب موهوم ای در دوی گشت
 دمی جفا جو میرت یزد آخر تو
 گزند ایست گشتی بر کمانک
 ستن کجاست از صد وفا بانی
 با تو ای بکانه خو چون شنبلیله
 مکتب موهوم ای در دوی گشت
 دمی جفا جو میرت یزد آخر تو
 گزند ایست گشتی بر کمانک

کای زلف کرد و در کج	ماز این چه برای چه چاکد کی
دشنامی نصیب من و جان	چون از لب تو برینا کند کی
خوسوی که غم تو بر هم	باشد دل گرفته او اکنه کسی
ساقی با که مایه از انظار تو	خون بکوبد باغ و سینا کند کی
بانی دلم ز جوده مارت بر جانش	کو طافی که سیر ایا کند کی
تو ام برفت ز دم و پهرین	از دور سینا ده تا کند کی
بانی در روح و بد و دل هر دو	با این حضور از غم چه پروا کند کی
چون مهر ماه روز خوشی در نظر	نهان ز دیده که پیدا کند کی
کردم زینگی فلش کرد و جان	دست و دگر زدم و دانه کسی
خاک در دست و نظر منم کینه	یکباره خاک بر بد و نیانده کسی
زایع لب بکوی و خطا	یک سخن نه و سبب کند کی

از شفت و دل کار کجا	ای بار و فایسته غم و کار کجا
نیاست جز تو بهر اندیشه	ای دوست که بفرم ای بار کجا
نی روی غم بی تو نشاندیش	نی برب چمن و نون کار کجا
عزبت نام زلف تو اسیرم	ای خمر از طلل گرفتار کجا
غموم و شفتی هر دو پیر سید	ای عاشق شوره و دیوار کجا
بی روی تو سیر من در سینه از جان	ای خفاخته خوشوار کجا

شد بر اینی رزم هر دو چون
شب ز کرم عشق یار کجا

از احوال دل شفته الطوارم چه چری	یادم طره شکنجی گرفتارم چه چری
بشنخ و بر من کار می از غم تنویم	ز تبسم چه بکونی ز زارم چه چری

سبک نشین بستم بللی	دشتم بستم بللی
توبه وین شکستم بللی	مهدی باز بستم بللی
پرده و جیدارم از باران	بزمی منصور بستم بللی
دولت هر دو جهانم دست داد	دست او نه بستم بللی
هر چو بخش با کام اولین	بر سر پیش بستم بللی
صوفی و شیخ و برین بستم	بستم بستم بستم بللی
بلوکه که از شتر حجت بار داشت	فارغ ز بار بستم بللی
حق پرستان از خود اگر اندم	خود پرست حق بستم بللی

هر که پیش **سینه** برون خابن

خوش کام بستم بللی

سواد خط بود به خط و تیر و تیر	چون آینه صفت کرد بر تو آینه صفت
-------------------------------	---------------------------------

زاد و دین شکست بللی	و کرد و کرد زمار و فراد بستم
لب جگر دل فزیدیم با جان آید	که این لب به بنوا هم ای بزمی
نمی مانم و بدو کیا ما زین کرد	که خرقه ک فداست با غیرت
هر سبب جادش نیست روا اید	نه نیست نه ای ابر قلیش فزیدی
هر زبانی ملک ستادین	نه بایست نه ای هم نه بدو ای بزمی

شاک و خون **سینه** بستم و حشر خبی

چون شد ای قاتلش تن خانی خوی نری

هر که شمس غلام از تو نشین	شود و ما با ای بار غیر ازین
به بکار باز پسید و کیم حال خود	تا دم هشمار و کیم پیشین
ز اسارت زبدا و دین بزمی	ولی از دشت در با شکست
بچشم خسته چون سحر و کلام	اول بزمی که ز کرد و محاکم

تسارم در سبک تن بچکن خوش	سخت بن بربسید لاله زار در دشت
زیر تیغ بیدار کن بخت	لوا بر خیمه کیمین طاقان غم
دل صافی بخیر از حسن بخت	اگر این لاله زار ز کاتب کاک
سخت غم مرا بایم از دولت	چون بوی خوش ز نخل سواد
ز نغمه ای مودیت و یکبارگی	لوا ز نجیب ازین صاحب کون
چو او بیدار دشت کائنات	که تا با او در دشت کیمین
جلالت می بایم بستی بر سر کشت	خوش ازین بیک چشم زین
نبارم زینش شیرین و حلوت	من از خود میرم با جاده و معراج
سراسر سوز برین کون	ازین غم زینش بیدار

ایمان از دست خود حسینی مرده ام
 که ازین نقد جان و اسیر کیمین

سرم چون نمرود شهاب	ملاک شمشیر باز بخت
دین بر سر کل و کلاه	چو شمشیر کوبی بر دایم
خوشن طغیانه چون بخت	باز ای من سیدی هند
چون باز کجاست سیران	لبم بالاب و کرمی
بختی از دمانت نمرود	سردار چون سجاده ای
زندان من طای بر جان	معلوم کیمین دایم
باین بکیمین کرمی	سر بر سر دراز شک
اگر تماشایی لاله زار	کیمین با او در عرض
وقت کیمین بایم	نزدان خود و یک غم

مرده دور و بختی چو سنجی
 ششم کون با دمی من نبار

بیا بیا بهشتی زین پیش روی	او هم در لطف داشتیم کجاست
ای سحر خال بزمین برو می	دسته خاک زینت نام کیا کی
بالا رفتنش آن دم زینک	بهشتی از پیشینه کی
شده سالها که در زمین به جوی	می بوده من به کی شین کی
نارک کی ساد شود و بخون	و امم و دین خسته کی

شیرین مرد و حسن نوکتر و کی

شیرین خفا زین بر تاشین	و فاداری خسته می
از این چشم از این زبان	و صفت کی نیم و خفا کی
خدا مان و انسان فنی از خاک	مبارک خاک را آن چون مبارک کی
و زینک بر کند شمشیر و زینک	از باست بر سر و بار و بار کی

بوی از سی لید و لبت زه	مرا از شربت بنو نوی نرو و
سپیدین دوستی بهادری	مفوق دوستی نرو و
براز اوقی بهین و نیم	سکاف از نیم نوی دل
بکینی بود و خرو و نون	در بست به خطا کی

مرد و مافدای تبر سلیم

نوشته امید صید کر با کردی

ششم از این کلام بر کی نواری	نوشته دل از این که می
بر شاک کل عود و از نو	فرا و زین بر شاک کی نواری
زینش نماند که نو بنگه کردی	او ای دل از این بر شاک کی نواری
خارا شکن ای که در دل	ایست ز نیم دل شکین کی نواری
و دیده مرا خواست به او	ای سوز خفا کی شکین کی نواری

از دهر بر داشت حاج کل کار	یک سواد این رنگ سرین بود
از جوش شیرین دکنده دل	فریاد زین ابروی چرخ بود
در سینه لطمه خون شد و در دهان	ز کاوشش کاین نگار بود
بلبلان از این سال بر آرد	کافور کند زنده گردین بود
سنگین دل سخت بر او فک	دین بسجده دست بود
ساقی برمان سخن مسوز بود	ان داده اعلیٰ بنشین بود
بناک کند کسوی با جان را	ناله صبرین طوقش بود
نوشید ز چاک تبین برنج	نیزیت ابروی زربین بود
کد است نشان آرد در فاق	ان ز غنم بر خیم بود
دوغن کند برین غنچه گل را	بروشش در برین چرخ بود
در بامت راد تو	درست زین عالم بود

نندی در دود و دیر کسی	نوحه دانی ز اسفار کسی
کاستن سبب زربین نام	که نواز گرفت با کسی
سبکند وین دلم و بچمن	خارند کل اند کسی
بند است نو بخت سوز	که سپیدیم بر سر کسی
ترجمه بر کل رفته بگیر	بانه بس غبار کسی
اندرین مدها شش خنده	کر نیاید بکسی
زجه انکار و درد ز قلم	نبت این کار کسی
بر دقخی نو قلم و قلمیت	سری و غزیت با کسی
سبد بر تاب قلم بر باد	طرح زلف تا بر کسی
بوس آب بنهر اول بد	زخم شمشیر ابر کسی
خبر او که باد لاله نو کرد	اکیت بر خیم کسی

فخرتجا کرم منند از مست

یکی با تیر از هر رسی

بہی و لبہ و پیرسی

کعبت دانی بسکین

تفاوت بین این دو

سنتی عاتق کور و تنه دوزخی با سپهر

سورہ کی تازیانہ ہزار ہا بیت

نکاحین دست و پا می باشد

ملانی و بی بی شہزادہ خان

نہی ہے معجزہ حق منہ ماہی

خوار مشهور دارم خوشنویس

مکتبہ بروہی خیرین سرائی

کھاری بھر کھنڈا بھری نہیں سجدانی

جلد می نام و دلمری می نام

هین او زمار بندگی سدا

بسم الله الرحمن الرحيم

کہتا کہ یہ فرعون ہے

سختی پشاور و جالپور و سنده سال

کتابخانه

منه دار هر بنسایم

شماره ۱۰۰

کتابخانه کتبی خطی

سنگاه برهنه شاهی سستی	نی پکزدن عورت شاکت دوزخ
خانم کو در کپی بنای کستی	بلبل از تنم بودی دل برنی
رشتن بی سبب شایبای کستی	دودنی دافعت ای دل تشنگی
ی بار بست خوش شایبای کستی	جان بیدم زهرت یار خیم تو
سبدان بطرح داده مهتابی	ای ترک بکشم کفر میناک

باستان کیمیایی سرست نرود

کافور از روی مریای سستی

بر دل اور و شب جوانی سستی	برق در غم جان و خندان کستی
بر کفی نور و از چاه سخنان کستی	لبنه نرود که از چشمه جوان کستی
طرز زار و خوش سر و رخسار کستی	سر و زلفی دوزخ کلشن کستی
نخست چیدمین جابر سببان کستی	همچنان نماند از خوش کنش کستی

کمر زده دهم نیت شیش شستی	این روی کسی بجز ترکان کستی
خواهش سر و زور و مل عاشق کستی	نارستان کسی سبب بخت کستی
افند پرده ز راز دل عاشق کستی	بخت کشاده و کل پاک کربان کستی
بر برم نماند جان کاش نهانی کستی	ملازمین بار کسی عکس جان کستی
سرور ابله و ستاره فراموش کستی	کرده بیدم بخت خوشی جلال کستی
بی زمارت چشم کل و کار کستی	سر و زلفی و کل خندان کستی
دور و شب بیدار ازادی ستاد کستی	نخست که سر و چهره و فلان کستی
نخست خمار تو آفرین غم کستی	ایه راحت جان کسی جان کستی
کار من آه و فغانست دهم کستی	زنی سستی میل ستان کستی

کوشه کبریم جویی زنده جان

کوشه کبریم زنده جان کستی

نفس من در تن من گشته است	در وقت سحر و سحر و سحر
شوری بگفته باز من	سرم افشان خبرن بر باد
بدم و بگفتم است بماند	سخت است اگر بگفته است
نخ از در من گشته ز من	نوبت شیرین گشته و شیرین
ست من فرشته خود و بگفته	کی به ای بوی از و بگفته
بای از دستم باز و بگفته	نمی ست علف از و بگفته

نخ از در من گشته ز من	شیرینی از و بگفته
در بدن من گشته ز من	بهرم چون و بگفته
از فغان از و بگفته	خود از و بگفته

بیدارن خودم خوش بگفته
 ساقی هر کافران سگ
 ناحب خودم هر کافران سگ
 دل در من سینه می قصه برستان

که بناب از چنان کسی	برو بهیت من و بگفته
نقش از خود که در کافران	چون ل غم و دم و بگفته
بگفته است هم بر بال پرواز	پشت کافران و بگفته
دل از زخم کافران	است رو به و بگفته
ای دل انجی سرط و شکایت	شیرینی از و بگفته

بشیرین من و بگفته
 سینه از و بگفته
 سینه از و بگفته
 سینه از و بگفته

افزاید چو نوم دشتی ز روم	ای طاق از در و دم کرد و روم
تکی من سینه ام از جگر ز روم	کشت خدایت رخ دمی نقد ز روم
دن از خیزد ز روم جان از روم	بود و خجالت با نه ملای ز روم
هر شمع بار و انداختن ز روم	ای شمع بر قاتل ز روم
ای کازنکار ز روم دایه سیر	بود بر این دشت ز روم
ای بیروت ز فانی کاه ز روم	هر ضا اندیشه از روم ز روم
از دست بر و غم ز روم	ای چشم کافران ز روم

تکی ز روم ز روم ز روم
شرم از روم ز روم ز روم

زیر دی و بار ز روم ز روم	ز روم ز روم ز روم
ز روم ز روم ز روم	ز روم ز روم ز روم

بر مسکن یان دل ز روم ز روم	بست ز روم ز روم ز روم
ز عالم سر و پای ز روم ز روم	چو قمری چون به طین ز روم
ای طاق از روم ز روم	نکون ز روم ز روم
ز روم ز روم ز روم	چو قمری چون به طین ز روم
ز روم ز روم ز روم	ز روم ز روم ز روم

نی اندر ز روم ز روم
چو خاک کربلا ز روم

ای طاق از روم ز روم	ز روم ز روم ز روم
ز روم ز روم ز روم	ز روم ز روم ز روم
ز روم ز روم ز روم	ز روم ز روم ز روم
ز روم ز روم ز روم	ز روم ز روم ز روم

و نه منم دلم می آید
 کرد ایام به ام باوشت سنی دشتی
 ای نودی صبر و جو و خجانی لرا
 کاش و ان ز عاشقی باوشتی دشتی
 میری نای من خندید باوشت
 بر لیس دشتی طبع به کانی دشتی

عالمی ازده بگردی چو سحر
کر بخود و ساز و لعل و ستانی دشتی

لم بود حسن سبزه فامی	شکر لب طوطی شیرین کلامی
دل جان چون نگارم کزین	فرهشت از ده و ده و سبزه فامی
روی او با از خود ویس	صبا هر سجی آرد پایمی
سری او هم با سجد و بست	و که اسلام را ازین سلامی
په از اند ساسی همه دنیا	بود بنفاز بهر تبار می
بقانون حقیقت برنی کوش	سفامی سبزه بهرین بنامی

طاب روی نور است

انهمیدی انباشته دوامی

نیزین بهر حال سبب فی طبع و شکر	ند دل هر چه اخوار تواید بار نامی
و انی حیرانم از خانه ز کس ترش	مرا کفایت شش و ده شتر ز باد می
من از غنای می چربی خوشی	گو سوی سپیدم سبزه بهر از کشت می
سازای به کافر و تو نامزد است	کست ایندگان خرد و نفا می

لب لب لکر از کبریا جان به شمام
برست کردم حسینی را به جوی بر نامی

سبز ز بانه هم فرو بان می	هفت شش شش از خمر کلان می
دل به نکند و از پرو و ناموس	بنیم نام ز تو ای جان کربان می
پاره و صفت و لعل طبع سبزه می کنند	کار به نام دی سبزه می

سلطان محمد رفیع قاضی
 مولانا محمد رفیع قاضی

تبرید و سبب بشتابن می

بیستم هر یک از پنجانی خودستی
 یکنه نایه پام ز رنگ نازم
 من از دست سحاب خون پیران
 بخون دل شسته روده بر و شعله
 نازد و سجای دل ز خست بر
 اگر که در سراج چاک از خم بدو
 شاد و در میان نیکان بر جان خود
 بخون من سار اسیر و پای دوستی
 چو دل منی ری خون ز دوستی
 و می باشد که گشتن نه خود
 اگر جان زبست به جان دوستی
 که در دوزخ کان خست و دوستی
 سخن خست به خون حال
 درین بخار و رو به کادو خست

جہانگیر کریم خان کا دیوانہ

چشمه در این شهر می باشد و در نزدیکی

فست خبر خون من چو پند مرا
بماند از اشک بگویند عیار ما
چرا فصل از انواع باشد سینه من لاله را
لیکن چو پست کل باغ دیوار ما
انجام کار ای دین نیارده ام
هیچ کاری خبر نبرد کار ما
سند باغ دین ایان در سبای طهر
بانم فردا و اوایل در غار ما
سهم کل نمی باشد این گریه و زاری
مردان که کین در کار و بار ما
بر درخت صورت برد در زبان حق
بر سبک بشود کی باید دار ما

بهمنی شاه سینی خوشنما هم چون بزم

شغل میں سبکداری کا کارنامہ

از عاشق گفتگو زیاده و از این غایت غایت
از مصلحت و از این که در مصلحت

کوه خفت کوهی کشنده سانی نام / نجات از دستش زینم حساباره برتر
 نه دل از کوهی کشنده سانی نام / که کج بی باغی بهر فرغ دور
 از تو بهر جوی شود ارباب و شکی / در طاعت و بهر چه بود و نیک
 فیضان از کوهی کشنده سانی نام / که است و غایت و شمع جانی
 مرا که هر چه است و نیستی / بهر چه بود و کاسی که سخا می بود
 نیستم و دست مرآت / اسی که با کج کشم سبب
 خوش آن و در کج چون طاعت / نجاتی جویان در هر کج
 زین سنی زین کشنده سانی نام / که ز دنیا سنی که بهر سنی خبر کرد
 بود سنان در باروی جویان / که بهر سنی که بهر سنی خبر کرد
 مرز از کوهی کشنده سانی نام / که مرز از کوهی کشنده سانی نام
 در سنی زین کشنده سانی نام / در سنی زین کشنده سانی نام

۱۰۰ / شکی که در زین و نجات / سانی کشنده سانی نام
 نجات از دستش زینم حساباره برتر / که کج بی باغی بهر فرغ دور
 از تو بهر جوی شود ارباب و شکی / در طاعت و بهر چه بود و نیک
 فیضان از کوهی کشنده سانی نام / که است و غایت و شمع جانی
 مرا که هر چه است و نیستی / بهر چه بود و کاسی که سخا می بود
 نیستم و دست مرآت / اسی که با کج کشم سبب
 خوش آن و در کج چون طاعت / نجاتی جویان در هر کج
 زین سنی زین کشنده سانی نام / که ز دنیا سنی که بهر سنی خبر کرد
 بود سنان در باروی جویان / که بهر سنی که بهر سنی خبر کرد
 مرز از کوهی کشنده سانی نام / که مرز از کوهی کشنده سانی نام
 در سنی زین کشنده سانی نام / در سنی زین کشنده سانی نام

نویسنده: جناب آقای دکتر...
تاریخ: ...



Handwritten notes in Persian script, likely bleed-through from the reverse side of the page.

میرالایوب صاحب

ذکر تو به زبان دول مقول است
فقر تو دیکل معریف است
بر جمله این است ساینه تو غالب کز نام علی فتح علی مشرف
ای آیت ساد آسر جمله ولی آینه باطن تو چون مهر جلی
شد نام تو مفتاحی که بود در عهد نبی بهر طرف رخ

بن لبیب ای بی دورت مددی راهم راهم ای خضر ماین مددی
الکست مددی در سدا یاهان مددی راه عرفان نبی حسیه یاهان مددی
نظر من من خوشه جان می باد مددی عین خزان مددی
فرس خست در دود و احصات مددی تیرشش بی ای
دو غیب بدان هم چشم زین مددی بر غم اربابان مددی غزالی مددی
حالت راجعین کسیر طریغ مددی ال سیم نه دی ای کدای مددی
سینه صبره درونی صدم غم مددی نشانه سیم سر قیاس مددی
بر صفت بدل و روشی و بدیال مددی ده بان مددی سر کج مددی
مخ در رخ سبایی بوسل سده مددی نه غزالی مددی جلال مددی
توفت اسلند رکله بر روش مددی قبله جان مددی یون مددی
ایده بران در برین غم مددی سوسنس اور بکین مددی سانی
جین دول بر تو ندر راهم می کین مددی مریدان مددی سدرت مددی
در حسان غلام سلسله نوم مددی سنا جلال مددی یوسف مددی

دو لایه ای جهان بر قدرت و سلطان غوث الاعظم دی نصیب آن دی
فره از آرد سر قطب روان میگویند شاه ایران مردی بدست جهان
از ره لطف و کرم حق چنین نوشته را مستند فتح علی است برادران مرد

چهره من فتح علی ای ایمان است بر من سید من شد من جهان نیست
تو بماند از خندان سر ایمان من میگویم کجای تو چون نیست
حضرت فتح علی واقف همه از منی اینچنین خوب و بی حساب مردان
نایب پیدا عاقل غوث الاعظم در شاه و لدا نسج این است
دی نور سید سل و خیم سلکون خور و خوب نام سلکین است
غیر از این راه و جهان از کجا حامی و دوستش زود کمان نیست
سپهوار این سخن از خواستش میگوید خوشه و خوب است در جهان است

سرو زانان من توت ایمان من بر من چهره جانی جهان
واقف اسرار حق مظهر اظهار حق نایب مختار حق ایستاد حق
رویت چون که کتاب بود خوشی از کلام کرم سراز افشا هر

ای

شیخ شریف نجفی و زینب زرب جی خاصه خواهران حق فتح علی خان
ای بر نه خوابان من زلف تو مشکین ای در دستان تو کوم غلطان
طالب بقصد برار عاشق تو شو را غیر تو خوش نایدت ای کمان

۱۸۷

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



